

هرج و مرج برنامه ریزی شده

ماهنامه تلنگر - شماره مرداد ماه ۱۳۹۳

بخش اول



لودویگ فون میزس

قطعه ای برگزیده از کتاب سوسیالیسم: تحلیلی اقتصادی و جامعه شناختی

(۱۹۵۱)

بخش اول

هر آنچه سخت است و استوار
دود می شود و به هوا می رود

تلنگر

هرج و مرج برنامه ریزی شده-بخش اول

توضیح:

شماره حاضر ترجمه «هرج و مرج برنامه ریزی شده» است که در دو بخش منتشر می گردد.

صاحب امتیاز:

مرکز مطالعات لیبرالیسم

مترجم: لیونا عیسی قلیان

فهرست:

شکست مداخله گرایی

ماهیت دیکتاتورانه، ضددموکراتیک و سوسیالیستی مداخله جویی

سوسیالیسم و کمونیسم

تجاوزگری روسیه

۵

۹

۱۶

۲۳

سخن‌مقدماتی

ویژگی این عصر دیکتاتورها، جنگ‌ها و انقلاب‌ها سوگیری ضد سرمایه‌داری آن است.. اکثر دولت‌ها و احزاب سیاسی مشتاق محدود کردن حوزه‌ی ابتکارهای شخصی و موسسات آزاد هستند. دگم به چالش کشیده نشده‌ای وجود دارد که کار سرمایه‌داری تمام است و کنترل تمام عیار فعالیت‌های اقتصادی نه تنها اجتناب‌ناپذیر که عمیقا مطلوب است.

با این حال، نظام سرمایه‌داری در غرب هم چنان با قدرت پابرجاست. حتی در سال‌های اخیر، تولید نظام سرمایه‌داری از پیشرفت قابل توجهی برخوردار بوده است. روش‌های تولید تا حد زیادی بهبود یافته‌اند. مصرف‌کنندگان نه تنها با کالاهای بهتر و ارزان‌تری روبرو شده‌اند، بلکه اقلام بسیاری که پیش‌تر وجود نداشتند اکنون در اختیار آنها قرار گرفته‌اند. بسیاری از کشورها کمیت و کیفیت محصولات خود را بالا برده‌اند. علیرغم سیاست‌های ضدسرمایه‌داری دولت‌ها و تقریبا تمامی احزاب سیاسی، شیوه تولید سرمایه‌داری کماکان در بسیاری کشورها، کارکرد اجتماعی خود را در راستای عرضه‌ی کالای بیشتر، بهتر و ارزان‌تر به مصرف‌کنندگان حفظ کرده است. بی‌شک بهبود سطح زندگی افراد در کشورهایی که به اصل مالکیت خصوصی وسایل تولید متعهدند، ناشی از شایستگی دولت‌ها، سیاستمداران و اتحادیه‌کارگری نیست. به خاطر کسب و کارهای بزرگ و نه ادارات و بوروکراسی است که اکثر خانواده‌ها در ایالات متحده، صاحب اتومبیل و رادیو هستند. افزایش مصرف سرانه در آمریکا در مقایسه با ربع قرن پیش، دستاورد قوانین و مقررات اجرایی نیست؛ بلکه مدیون سرمایه‌گزارانی است که کارخانجات خود را وسعت داده یا کارخانجات جدیدی را افتتاح کردند.

باید این نکات را به تاکید گفت چرا که هم عصران ما در پی انکار آن هستند.سحر شده توسط طلسم دولت‌گرایی و دولت‌قهار، آنها عمیقا مجذوب اقدامات دولتی هستند. آنها امیدی به ابتکارهای شهروندان کوشا ندارند، در حالیکه به نظرشان دولت تمامیت خواه به هر کاری تواناست. با این وجود، تنها راه افزایش رفاه، بالا بردن کمیت محصولات است. هدف تجارت همین است.

اینکه دستاوردهای شرکت تنسی ولی آتوریتی بیش از دستاوردهای بی‌سابقه و بی‌نظیر صنایع پردازش خصوصی مورد توجه است، پوچ و مسخره است. این صنایع خصوصی بودند که متفقیین را قادر به پیروزی در جنگ کردند و امروز ایالات متحده را آماده‌ی کمک‌رسانی به کشورهای تحت پوشش طرح مارشال کرده است. این دگم تقریبا به چالش نکشیده شده است که دولت و حکومت تجسمی هستند از تمام خوبی‌ها و مزایا، در حالی که افراد موجودات پستی هستند که صرفا به یکدیگر آسیب می‌رسانند و به شدت نیازمند قیم هستند. زیر سوال بردن این موضوع حتی به ملایم‌ترین شکل ممکن، تابو است. کسی که مقدس بودن دولت و خطاناپذیر بودن مجتهدینش، یعنی بوروکراتها را اقرار کند، دانشجوی بی‌غرض علوم اجتماعی به شمار می‌رود. تمامی این اعتراضات، همچون معتصابانه و کوتاه‌فکرانه تلقی می‌شوند. حامیان آیین جدید دولت پرستی کمتر از کشورگشایان محمدی آفریقا و اسپانیا، متعصب و بی‌گذشت نیستند.

تاریخ از دوران ما به عنوان عصر دیکتاتورها و مستبدین یاد خواهد کرد. در سال‌های اخیر، ما شاهد سرنگونی دو تن از این ابرمردان بوده‌ایم. اما روحیه‌ای که این افراد رذل را به قدرت رسانده، هم چنان پابرجاست. این رویکرد در کتب درسی و نشریات نفوذ کرده، در میان حرف‌های معلمان و سیاستمداران خودنمایی کرده، و در برنامه‌های احزاب، نمایش‌نامه‌ها و داستان‌ها آشکار می‌شود. تا وقتی که چنین روحیه‌ای وجود دارد، برای صلحی پایدار، دموکراسی و حفظ آزادی یا بهبود مداوم رفاه اقتصادی کشور، امیدی نمی‌توان داشت.

شکست مداخله گرایی

امروز هیچ چیزی منفورتر از اقتصاد بازار آزاد یا به عبارتی سرمایه داری نیست. هرآنچه در شرایط کنونی غیرمطلوب محسوب شود به سرمایه داری نسبت داده می شود. ملحدین سرمایه داری را مسئول بقای مسیحیت می دانند. اما بخش نامه های پاپ سرمایه داری را برای اشاعه ی بی دینی و گناهان هم عصران ما مورد سرزنش قرار داده، و کلیساها و فرقه های پروتستان نیز در اتهام زدن به حرص و طمع سرمایه داری خیلی بی رمق نیستند. دوستداران صلح جنگ های دوران ما را محصول امپریالیسم سرمایه داری می پندارند. اما جنگ طلبان ملی گرای یک دنده ی آلمانی و ایتالیایی، سرمایه داری را نشانی از صلح طلبی و پسیفیسم «بورژوایی» دانسته، که با ذات انسان و قوانین گریزناپذیر تاریخ در تضاد است. واعظان سرمایه داری را متهم به اختلال در خانواده و ترویج هرزگی و فساد اخلاقی می دانند. اما «ترقی خواهان» سرمایه داری را برای حفاظت از قوانین به اصطلاح منسوخ محدودیت جنسی ملامت می کنند. تقریبا همه موافق این موضوع هستند که فقر نتیجه ی سرمایه داری است. از سوی دیگر، بسیاری منکر این واقعیت هستند که سرمایه داری در فراهم آوردن سخاوتمندانه ی نیازهای مردمی که خواهان امکانات رفاهی بیشتر و یک زندگی بهترهستند، ماتریالیسمی کورکورانه را ترویج می دهد. چنین اتهامات ضد و نقیضی از سرمایه داری یکدیگر را بی اثر می کنند. اما این واقعیت هم چنان باقی است که تعداد کمی هستند که سرمایه داری را به طور کلی تقبیح نمی کنند.

گرچه سرمایه داری نظام اقتصادی تمدن مدرن غربی است، سیاست های تمامی کشورهای غربی در نهایت به سمت عقاید ضدسرمایه داری پیش می رود. هدف این سیاست های مداخله جویانه حفاظت سرمایه داری نبوده، بلکه جایگزینی است برای اقتصاد مختلط . تصور بر این است که اقتصاد مختلط نه سرمایه داری است و نه سوسیالیسم. اقتصاد مختلط به عنوان نظامی سوم توصیف می شود که به همان اندازه که با سرمایه داری فرق دارد از سوسیالیسم نیز متفاوت است. به گفته ای چنین نظامی میان سرمایه داری و سوسیالیسم قرار داشته، مزایای هر دو را شامل شده و از معایب ذاتی هر دو منزه است.

بیش از نیم قرن پیش، چهره ی برجسته ی جنبش سوسیالیستی انگلیسی سیدنی وب ، اعلام کرد که فلسفه ی سوسیالیستی « اعلان آگاهانه و صریح اصول تشکیلات اجتماعی است که پیش از این به طور ناخودآگاهانه تا بخش زیادی پذیرفته شده است». وی چنین ادامه داد که تاریخ اقتصاد قرن نوزدهم «تقریبا پیشینه ی پیوسته ای از تکامل سوسیالیسم بوده است». چند سال پس از آن، سیاستمدار مشهور انگلیسی، سر ویلیام هارکورت (Sir William Harcourt) اظهار داشت: «ما همگی اکنون سوسیالیست هستیم.» در سال ۱۹۱۳ یک آمریکایی به نام المر رابرت (Elmer Roberts) کتابی در مورد سیاست های اقتصادی اجرا شده ی دولت امپراطوری آلمان تا پایان دهه ی ۱۸۷۰ منتشر کرد که این سیاست ها را «سوسیالیسم پادشاهی» نامید.

با این حال، امکان تمیز دادن میان مداخله گرایی و سوسیالیسم به راحتی صحیح نمی باشد. بسیاری از طرفداران مداخله گرایی، این رویکرد را مناسب ترین روش تحقق مرحله به مرحله سوسیالیسم می دانند. اما بسیاری از مداخله گرایان هستند که کاملا سوسیالیست نیستند، آنها استقرار اقتصاد مختلط را به مثابه ی نظام دائمی مدیریت اقتصادی نشانه گرفتند. آنها درصد مهارکردن، تعدیل کردن و «بهبود» سرمایه داری از طریق مداخله دولت در سوادگری و اتحادیه گرایی کارگران هستند.

جهت درک طرز کار مداخله گرایی و اقتصاد مختلط، لازم است دو نکته تصریح شود:

اول: اگر در جامعه ای که اساس آن مالکیت خصوصی وسایل تولید است برخی از این وسایل در مالکیت یا اداره ی دولت یا شهرداری ها باشد، این امر دلیلی بر وجود نظام مختلط که ترکیبی است سوسیالیسم و مالکیت خصوصی، نیست. تا وقتی که تنها سرمایه گزاری های مشخصی به طور عمومی کنترل شوند، مشخصه های اقتصاد بازار که تعیین کننده ی فعالیت های اقتصادی است، اساسا بدون اختلال باقی می ماند. سرمایه گزاری های با مالکیت عمومی، همچون خریداران مواد اولیه، کالاهای نیمه تمام شده و کارگر، و هم چنین فروشندگان کالا و خدمات، باید با ساز و کار اقتصاد بازار منطبق باشند. همه ی اینها در معرض قانون بازار هستند، همه باید در پی سود باشند، یا حداقل از ضرردهی اجتناب بورزند. وقتی که سعی شود تا این ارتباط با پوشش ضرردهی چنین سرمایه گزاری هایی با یارانه های متکی بر وجوه عمومی کاسته یا از میان برداشته شود، تنها نتیجه انتقال این وابستگی به جایی دیگر است. این به دلیل است که منبع مورد نیاز برای این یارانه ها باید از جایی دیگر تامین شود. این یارانه ها ممکن است از طریق جمع آوری مالیات ها تامین شود. اما بار چنین مالیات هایی آثار خود را نه بر دولتی که مالیات می گیرد بلکه بر مردم است. این بازار و نه اداره ی جمع آوری مالیات هاست، که تصمیم می گیرد بارمالیاتی را چه کسی باید بپردازد و چگونه مالیات بر تولید و مصرف تاثیر می گذارد. بازار و قوانین ناگزیش اعلی هستند. دوم: دو الگوی متفاوت جهت تحقق سوسیالیسم وجود دارد. یکی از این الگوها –می توانیم آن را الگوی مارکسییتی یا روسی بنامیم– کاملا بوروکراتیک دارد. تمامی سرمایه گزاری های اقتصادی، درست مانند اداره ی کل ارتش و نیروی دریایی یا نظام پستی بخش هایی از دولت هستند. هر کارخانه، مغازه یا مزرعه ای در رابطه ای مشابه با تشکیلات ارشد مرکزی است، درست مانند رابطه ی یک ادراه ی پست با رئیس پست. کل ملت ارتش واحد کارگری ای با خدمات اجباری را تشکیل داده که فرماندار این ارتش رئیس دولت است.

الگوی دوم –که می توان از آن به عنوان نظام Zwangswirtschaft یا آلمانی نام برد [۴]– از الگوی اول به ظاهر و صوری تفاوت دارد: مالکیت خصوصی ابزار تولید، کارآفرینی ، و مبادله ی بازار حفظ می شود. این افراد به اصطلاح کارفرین خرید و فروش ها را انجام داده، به کارگران دستمزد می دهند، وام ها را می گیرند، استهلاک و بهره را می پردازند. اما در حقیقت آنها دیگر کارآفرین نیستند. در آلمان نازی به چنین افرادی مدیران مغازه یا Betriebsführer می نامیدند. دولت به این کارآفرینان به ظاهر می گوید که چه چیزی و چگونه تولید کنند، به چه قیمتی و از کجا بخرند، با چه قیمتی و به چه کسی بفروشند. دولت تعیین می کند کارگران در چه دستمزدی باید کار کنند، و از چه کسی و تحت چه شرایطی دارندگان سرمایه باید وجوه شان را قرض دهند. مبادله بازار چیزی به غیر از ریاکاری نیست. از آنجایی که تمامی قیمت ها، دستمزدها و نرخ های بهره توسط اولیای امور ثابت نگه داشته شده اند، این قیمت ها، دستمزدها و نرخ های بهره تنها در ظاهر وجود دارند، در واقع این مبالغ صرفا مقادیر کمی در شکل و شمایل استبدادی هستند که درآمد، مصرف و سطح زندگی هر شهروندی را مشخص می کنند. اولیای قدرت، و نه مصرف کنندگان، تولید را پیش می برند. هئیت مرکزی مدیریت تولید بر همه کس برتری دارند، و تمامی شهروندان چیزی جز مستخدمین دولتی نیستند. این است سوسیالیسم با ظاهر بیرونی سرمایه داری. در این شرایط، برخی از نشانه های اقتصاد بازار سرمایه داری حفظ شده، اما اینجا به طور کلی مقصود با آنچه که در اقتصاد بازار است تفاوت دارد.

جهت جلوگیری از یکی دانستن سوسیالیسم و مداخله گرایی باید این نکته را خاطر نشان کرد که نظام بازار مختل شده یا مداخله گرایی با سوسیالیسم از جهت وجود اقتصاد بازار تمایز دارد. صاحبان قدرت از طریق مداخله با قدرت قهری درصد تاثیر بر بازار هستند، اما خواهان حذف بازار به طور کلی نیستند. صاحبان قدرت خواهان آن هستند تولید و مصرف به گونه ای متفاوت با بازار غیرمقید انجام شود، و خواهان پیش بردن اهدافشان از طریق دستورات بازار، فرامین و ممنوعیت هایی است که از طریق قدرت پلیس و ابزارهای قهر و اجبار اعمال می شوند. اما اینها مداخلات ایزوله شده هستند: نویسندگانشان مدعی هستند که آنها درصد ترکیب این اقدامات در نظامی کاملا یکپارچه که تمامی قیمت ها، دستمزدها و نرخ های بهره را تنظیم کند و از اینرو کنترل کامل تولید و مصرف را در دست صاحبان قدرت قرار گیرد نیستند.

با این حال تمامی روش های مداخله گرایی محکوم به شکست هستند. به این معنا که: اقدامات مداخله گرایانه باید به شرایطی ختم یابد که از منظر طرفدارانش نامطلوب تر از وضعیتی است که این اقدامات برای تغییر طراحی شده بودند. از اینرو این سیاستها با هدف اولیه ی در تضادند.

نرخ های حداقل دستمزد، اگر جهت ثابت کردن نرخ های دستمزد در سطح بازار باشند، چه با حکم حکومتی یا چه تحت فشار اتحادیه ی کارگری و اجبار اعمال شود، بیهوده هستند. اما اگر این نرخ ها درصدد بالا بردن نرخ های دستمزد فراتر ار سطحی باشد که بازار کار مختل شده تعیین کرده باشد، به بیکاری دائمی بخش اعظمی از نیروی کار بالقوه می انجامد.

هزینه های دولت نمی توانند منجر به ایجاد مشاغل بیشتر شود. اگر دولت وجوهی را از مالیات بندی شهروندان یا استقراض عمومی کسب کند، این وجوه دیگر نمی تواند جهت ایجاد اشتغال به کار روند. اگر هزینه های دولت از طریق استقراض از بانک های تجاری تامین مالی شوند، این امر معادل گسترش اعتبارات و تورم است. اگر در حین ایجاد چنین تورمی، افزایش قیمت کالاها از افزایش نرخ های دستمزد اسمی بالاتر باشد، میزان بیکاری کاهش می یابد. اما آنچه که مشخصا منجر به کاهش بیکاری می شود پایین آمدن نرخ دستمزد واقعی است.

روند ذاتی تکامل سرمایه داری افزایش مداوم نرخ های دستمزد حقیقی است. چنین افزایشی نتیجه ی انباشت تصاعدی سرمایه است که منجر به بهبود روش های تکنولوژیکی تولید می گردد. به هیچ وجه نمی توان میزان نرخ های دستمزد حقوق بگیران را افزایش داد مگر از طریق افزایش سهم سرانه ی سرمایه ی سرمایه گذاری شده. وقتی که انباشت سرمایه ی اضافی متوقف شود، روند متمایل به افزایش بیشتر نرخ های دستمزد واقعی متوقف می شود. اگر به کار گیری از سرمایه با افزایش در سرمایه موجود جایگزین شود، نرخ های دستمزد حقیقی باید به طور موقتی متوقف شوند تا اینکه روند کند شده افزایش بیشتر در سرمایه از میان رود. دولت، همچون مصادره ی مالیات، تعیین می کند که کدام تعویق در انباشت سرمایه یا کاربرد از سرمایه ی موجود برای منافع حیاتی کارگران مضرر است.

گسترش اعتبارات منجر به رونقی موقت می شود. اما چنین رونق کاذبی با کسادی فراگیر مبادله کالا، رکود ، پایان می یابد.

به سختی بتوان از تاریخ اقتصادی دهه های پیشین که در برخلاف پیش بینی های خوش بینانه اقتصاددانان سپری شد، حمایت کرد. دوران ما با مشکلات اقتصادی بزرگی باید روبرو شود. اما این موضوع نشانگر بحران سرمایه داری نیست. وضعیت کنونی بحران مداخله جویی و سیاست های طراحی شده ای است که در پی بهبود سرمایه داری و جایگزینی اش با نظامی بهتر بوده اند.

هیچ اقتصاددانی تا حالا جسارت دفاع از مداخله جویی که چیزی به غیر از آشفتگی و مصیبت منجر شده، نداشته است. مدافعان مداخله جویی -سرشناس ترین آنها مکتب تاریخی پروسیایی و نهادگرایان آمریکایی- اقتصاددان نبودند.

برعکس. در راستای پیش برد برنامه هایشان، آنها صراحتا منکر این هستند که چیزی به عنوان قانون اقتصادی وجود دارد. به نظر آنها دولتها آزاد هستند تا به تمامی آنچه که مورد هدف شان است برسند بدون اینکه به قواعدی سرسخت در راستای پدیده های اقتصادی محدود باشند. همچون سوسیالیست آلمانی فردیناند لاساله (Ferdinand Lassalle) آنها مدعی اند که دولت خداست.

مداخله جویان بررسی مسائل اقتصادی را با بی طرفی علمی انجام نمی دهند. اکثر آنها علیه کسانی که درآمدشان بیشتر از درآمد خودشان است با خشم حسادت بار تحریک شده اند. چنین تعصبی دیدن مسائل را همانگونه که هست را غیرممکن می سازد. از منظر آنها خسارت رساندن به کارآفرینان و سرمایه داران و نه بهبود شرایط توده ها امر مهمی است، حتی اگر این سیاست اکثریت عظیم مردم را قربانی کند.

به چشم مداخله جویان، محض وجود سود ناشایست است. آنها از سود بدون استنباطش از زیان صحبت می کنند. آنها درک نمی کنند که سود و زیان ابزاری هستند که بدین وسیله مصرف کنندگان تمامی فعالیت های کارآفرینانه را تحت کنترل شدید قرار می دهند. این سود و زیان است که برای مصرف کنندگان در مسیر کسب و کار برتری قائل می شود.

مقایسه ی تولید برای سود و تولید برای مصرف امر مضحکی است. در بازار مختل نشده، فردی نوعی اگر کالاهایی را که مصرف کنندگان خواهانش هستند را به بهترین و ارزان ترین شکل عرضه کند قادر به کسب سود است. سود و زیان عوامل مادی تولید را از دستان غیرکارآمد خارج کرده و به دستان کارآمدتر منتقل می سازد. کارکرد اجتماعی سود و زیان چنین است که فردی که در تولید کالاهایی که مردم در پی اش هستند بهتر عمل کند، در کسب و کار خود دارای نفوذ و اهمیت بیشتری می کند. مصرف کنندگان وقتی آسیب می بینند که قوانین کشور از گسترش فعالیت کارآمدترین کارآفرینان ممانعت ورزد. آنچه که برخی سرمایه گزاری ها را به «کسب و کار بزرگ» تبدیل می کند مشخصا موفقیت آنها در برآورد کردن تقاضا توده ها به بهترین شکل ممکن است. سیاست های ضدسرمایه داری در قبال عملکرد اقتصاد بازار نظام سرمایه داری کارشکنی می کنند. شکست مداخله جویی بیانگر لزوم اتخان سوسیالیسم نیست. چنین ناکامی ای صرفا بیهودگی و اشتباه بودن مداخله جویی را افشا می کند. تمام زیان هایی که «ترقی خواهان» خود تدبیر به عنوان شاهد شکست سرمایه داری تفسیر می کنند، نتیجه ی مداخلات به گفته شان مفید در بازار است. تنها افراد نادان، که مداخله جویی و سرمایه داری را به اشتباه یکی می دانند، باور دارند که علاج این زیان ها سوسیالیسم است.

۲

ماهیت دیکتاتوران‌ه، ضددموکراتیک و سوسیالیستی مداخله جویی

بسیاری از طرفداران مداخله گرایی از شنیدن این حرف گیج می شوند که توصیه شان به مداخله جویی، گرایشات ضددموکراتیک و دیکتاتورانه و تاسیس سوسیالیسم تمامیت خواهانه را پرورش می دهد. در واکنش، آنها معترض می شوند که معتقدینی بی ریا بوده و با استبداد و سوسیالیسم مخالف هستند. آنچه که مدنظر آنهاست تنها بهبود شرایط فقراست. آنها می گویند که آنها دغدغه ی عدالت اجتماعی داشته، و از توزیع عادلانه تر درآمد مشخصا برای حفاظت از سرمایه داری و نتیجه یا روبنای سیاسی اش، یعنی، دولتی دموکراتیک، طرفداری می کنند. آنچه که این افراد از درکش عاجزند این است که اقدامات مختلفی که پیشنهاد می کنند از رسیدن به اهداف سودمند موردنظرشان ناتوان است. در مقابل، آنها دست به اقداماتی می زنند که از منظر طرفدارنشان بدتر از وضعیت پیشینی است که قرار بود تغییر کند. اگر دولتی که با ناکامی های ناشی از مداخلات اولیه مواجه بوده حاضر نباشد تا مداخلات در بازار را متوقف کرده و به اقتصاد آزاد بازگردد، باید مقررات و محدودیت های بیشتری را اعمال کند. مرحله به مرحله پیش رفتن در این مسیر، نهایتا شرایط را به جایی می کشاند که تمامی آزادی های اقتصادی افراد از میان می رود. پس از آن، سوسیالیسم شیوه ی آلمانی، Zwangswirtschaft نازی، پدید می آید. ما پیش تر اشاره ای به نرخ های حداقل دستمزد داشته ایم. اجازه دهید اکنون به شرح موضوع بعدی بپردازیم که تحلیلی است بر نمونه ای از کنترل قیمت ها.

اگر دولتی می خواهد که والدین فقیر امکان این را داشته باشند تا فرزندانشان شیرلبنی مصرف کنند، دولت باید شیر را به قیمت بازار خریده و به خانوارهای فقیر با قیمتی ارزان تر با ضرر بفروشد؛ ضرری که ممکن است با پول های مالیات افراد پوشش داده شود. اما اگر دولت به سادگی صرفا قیمت شیر را به نرخی پایین از بازار ثابت نگه دارد، نتیجه ی حاصله کاملا با آنچه که مدنظر بوده مغایرت پیدا خواهد کرد. تولیدکنندگان خرده برای جلوگیری از ضرردهی، از کسب و کار تولید و فروش شیر خارج می شوند. از اینرو، میزان شیر لبنی قابل مصرف نسبت به قبل کم می شود، نه زیادتر. نتیجه به دست آمده با هدف مورد نظر دولت در تناقض است. در این مورد خاص، دولت مداخله کرده چرا که از نظر دولت شیر لبنی نیازی اساسی است. دولت خواهان محدود کردن عرضه این کالا نبوده است.

اکنون دولت باید با این آلترناتیو مواجه شود: یا از تلاش خود برای کنترل قیمت ها دست نگه دارد، یا به اقدام اولیه اش مورد دیگری بیافزاید، به عبارت دیگر قیمت عوامل تولید مورد نیاز برای تولید شیر لبنی را ثابت نگه دارد. آنگاه، همین داستان به گونه ای دیگر تکرار می شود: بار دیگر دولت باید قیمت عوامل مورد نیاز تولید را برای تولید عوامل تولیدی که برای تولید شیر لبنی موردنیاز است را ثابت نگه دارد. از اینرو، دولت باید به همین شکل این روند ثابت نگه داشتن قیمت عوامل تولید- نیروی انسانی و مادی- را ادامه دهد و تمامی کارآفرینان و کارگران را وادار به ادامه ی کار در چنین قیمت و دستمزدی کند. هیچ واحدی از تولید نمی تواند فارغ از این قیمت و دستمزد ثابت نگه داشته شده باشد و چنین نظم کلی ای در تولید ادامه پیدا می کند. اگر برخی از واحدهای تولید از این روند آزاد گذاشته شوند، نتیجه آن جابجایی سرمایه و نیروی کار به این واحدها بوده و عرضه ی کالاهایی که قیمت شان توسط دولت ثابت مانده کاهش پیدا می کند. با این حال، این کالاها دقیقا کالاهایی هستند که دولت آنها را به خصوص برای ارضای نیازهای توده ها ضروری می داند.

اما پس از آنکه چنین کنترل فراگیری در کسب و کار ایجاد می شود، اقتصاد بازار با نظام اقتصاد برنامه ریزی شده، سوسیالیسم، جایگزین می شود. بدون شک، سوسیالیسم ایجاد شده همانند مدیریت همه جانبه ی تمامی کارخانجات نیست که در روسیه وجود دارد، اما الگویی است که سوسیالیسم آلمان یا نازی در پیش گرفته بود.

بسیاری از مردم با موفقیت صوری کنترل قیمت ها در آلمان شگفت زده بودند. آنها می گفتند: تو فقط باید به اندازه ی نازی ها بی رحم و ظالم باشی تا بتوانی در کنترل قیمت ها به موفقیت برسی. این افراد که مشتاق به مبارزه ی نازیسم از طریق انطباق روش های خود نازی ها بودند، درک نمی کردند که نازی ها کنترل قیمت ها را از طریق یک جامعه ی بازار اجرا نمی کردند، بلکه نازی ها یک نظام سوسیالیستی تمام عیار، یک مشترک المنافع مطلقه، بنا کرده بودند.

کنترل قیمت ها اگر که قیمت به برخی از کالاها محدود شود با هدف موردنظرش مغایرت می کند. کنترل قیمت ها نمی تواند در اقتصاد بازار به خوبی و با رضایت اجرا شود. اگر دولت از این رویه محکوم به شکست دوری نجوید و از تلاش هایش برای کنترل قیمت ها دست نکشد، دولت بیشتر و بیشتر باید ادامه دهد تا نهایتا اقتصاد بازار را با برنامه ریزی فراگیر سوسیالیستی جایگزین کند.

تولید یا می تواند از طریق ثابت کردن قیمت ها در بازار از طریق خرید و خودداری از خرید عامه مردم اجرا شود، یا از طرف مدیریت تولید هیئت امنای مرکزی دولت انجام شود. هیچ راه حل سومی وجود ندارد. به غیر از اقتصاد بازار یا سوسیالیسم، هیچ نظام سوم اجتماعی ای که قابل اجرا باشد وجود ندارد. کنترل دولت بر تنها یک بخش از نظام قیمت ها -بدون هیچ استثنایی- به سلسله ای از اقدامات منجر می شود که همگان آن را مضحک و مغایر با هدف اولیه می پندارند. نتیجه ی غیرقابل اجتناب کنترل قیمت ها هرج و مرج و آشوب اجتماعی است. به همین دلیل اقتصاددانان به قوانین اقتصادی رجوع می کنند و مدعی اند که مداخله جویی با این قوانین در تضاد است.

در اقتصاد بازار مصرف کنندگان جایگاهی اعلی دارند. خرید مصرف کنندگان و خودداری از خرید آنهاست که نهایتا مشخص می کند که کارآفرینان چه کالایی را و با چه کیفیت و کمیتی تولید کنند. چنین مکانیزمی مستقیما قیمت کالاهای مصرف کنندگان و غیرمستقیم قیمت تمام کالاهای تولیدکننده -نیروی کار و عوامل مادی تولید- را تعیین می کند. هم چنین مکانیزم مذکور وجود سود و زیان، و شکل گیری نرخ بهره را تعیین می کند. علاوه بر این، درآمدی تمام افراد به کمک چنین ساز و کاری تعیین می گردد. نقطه ی کانونی اقتصاد بازار، بازار است که شامل فرآیندی است از شکل گیری قیمت کالاها، نرخ های دستمزد، نرخ های بهره و مشتقات آن، سود و زیان. بازار تمام افرادی که در نقش تولیدکننده هستند را در قبال مصرف کنندگان مسئول می داند. این وابستگی با کارآفرینان، سرمایه داران، کشاورزان و افراد خبره مستقیم بوده، و با افرادی که برای کسب حقوق و دستمزد کار می کنند رابطه ای غیرمستقیم دارد. بازار تلاش های تمام آنهایی که در عرضه ی نیازهای مصرف کنندگان مشارکت دارند را با خواسته های آنهایی که برایشان تولید کرده اند، یعنی مصرف کنندگان، مطابقت می دهد. به طریق فوق تولید تحت کنترل مصرف در می آید.

بازار نوعی دموکراسی است که در آن به هر پنی قدرت رای داده می شود. این امر صحت دارد که افراد مختلف دارای قدرت رای دادن برابر نیستند. افراد ثروتمندتر برگه های رای بیشتری نسبت به افراد فقیرتر دارند. اما در اقتصاد بازار، ثروتمند بودن و کسب درآمد بالاتر نتیجه ی انتخاباتی است که پیشتر اجرا شده است. در اقتصاد بازاری که با امتیازات و محدودیت های دولتی آلوده نشده، تنها راه کسب ثروت و حفظ آن، تامین نیازهای مصرف کنندگان به بهترین و ارزان ترین نحو ممکن است. سرمایه داران و مالکینی که در انجام این مهم شکست بخورند، زیان خواهند کرد. اگر آنها شیوه ی عملشان را تغییر ندهند، ثروت خود را از دست داده و فقیر می شوند. این مصرف کنندگان هستند که افراد ثروتمند را فقیر کرده و افراد فقیر را ثروتمند می کنند. این مصرف کنندگان هستند که دستمزد یک ستاره ی سینما و خواننده ی اپرا را در سطحی بالاتر از یک جوشکار یا حسابدار نوعی مقرر می کنند.

هر فردی آزاد است تا با نتیجه ی یک کمپین انتخاباتی یا فرآیند بازار مخالفت کند. اما در یک دموکراسی فرد نوعی ابزاری همچون اجبار ندارد تا شرایط را تغییر دهد. اگر فردی بگوید: «من شهرداری را که با رای اکثریت انتخاب شده را دوست ندارم، پس من از دولت می خواهم تا وی را با فردی که من ترجیح می دهم جایگزین کند»، به سختی کسی پیدا می شود که چنین فردی را دموکرات بنامد. اما اگر ادعایی مشابه در رابطه با بازار مطرح شود، اکثر افراد بی حوصله تر از آن هستند که چنین خواسته های دیکتاتورانه ای را پی گیری کنند.

مصرف کنندگان انتخاب های خود را داشته و درآمد کارخانه دار کفش، ستاره ی سینما و جوشکار را تعیین می کنند. پروفیسور ایکس چه کسی است تا به خودش این حق بیجا را دهد تا تصمیمات مصرف کنندگان را رد کند؟ اگر وی یک دیکتاتور بالقوه نباشد، از دولت تقاضای مداخله نمی کند. او همشهریانش را متعاقد می کند تا تقاضایشان را برای کالاهای جوشکاران افزایش داده و در مقابل از تقاضایشان برای کفش و فیلم بکاهند.

مصرف کنندگان حاضر نیستند قیمت پنبه ای را بپردازند که کشاورزان خرده، تحت نامطلب ترین شرایط ممکن تولید کرده اند تا محصولشان را سودآور سازند. این موضوع حقیقتا برای کشاورزان مذکور امر نامبارکی است، آنها مجبورند پرورش پنبه را متوقف کنند و سعی کنند به نوعی دیگر وارد چرخه ی تولید شوند.

اما راجع به دولتمردانی که از طریق اجبار در بازار مداخله می کنند تا قیمت پنبه را از سطح نرخ بازار آزاد بالا ببرند، چگونه باید فکر کرد؟ آنچه که مداخله گرایان مورد هدف قرار دادند جایگزینی فشار پلیس با تصمیمات مصرف کنندگان است. تمامی این حرف ها: که دولت این کار یا آن کار را باید انجام دهد، نهایتا به این معناست که: نیروی پلیس باید مصرف کنندگان را مجبور کند طوری متفاوت با وقتی رفتار کنند که به طور خودجوش عمل می کردند. در اظهاراتی همچون: به ما اجازه دهید قیمت زمین های مزروعی را بالا ببریم، به ما اجازه دهید نرخ دستمزدها را بالا ببریم، به ما اجازه دهید میزان سودهی را کاهش دهیم، به ما اجازه دهید حقوق هیئت رئیسه را کاهش دهیم، ما نهایتا به نیروی پلیس ارجاع داده می شود. با اینحال نویسندگان این طرح ها اعتراض می کنند که آنها در حال برنامه ریزی آزادی و دموکراسی صنعتی هستند.

در اکثر کشورهای غیرسوسیالیستی، اتحادیه های کارگری از مزایا و حقوق ویژه ای بهره مند هستند. اتحادیه های کارگری اجازه این را به خودشان می دهند که مانع از کار کردن افراد غیرعضو شوند. آنها مجازند فراخوان اعتصاب دهند، و هنگام اعتصاب، تقریبا آزادند تا در مقابل آنهایی که به کار کردن ادامه می دهند، یعنی اعتصاب شکنان، خشونت به خرج دهند. چنین نظامی امتیازات نامحدودی را به آنهایی می دهد که در واحدهای بااهمیت صنعت شرکت می کنند. کارگرانی که اعتصابشان باعث توقف عرضه ی آب، روشنایی، مواد غذایی و سایر مایحتاج می شود در جایگاهی قرار دارند تا آنچه که می خواهند را به قیمت فدا کردن دیگران به دست آورند. این امر صحت دارد که اتحادیه هایشان در ایالات متحده برای بهره مندی از این فرصت ها تعدیلاتی را در پیش گرفته اند. سایر اتحادیه های آمریکایی و بسیاری از اتحادیه های اروپایی احتیاط کمتری را نشان داده اند. آنها خواهان پیش بردن افزایش دستمزدها هستند بدون اینکه نگران فاجعه ی اجنتاب ناپذیر حاصل از آن باشند.

مداخله گرایان به اندازه ی کافی باهوش نیستند تا قادر به درک این موضوع باشند که اجبار و فشار اتحادیه ی کارگری مطلقا با هر نوع نظام تشکیلات اجتماعی ناسازگار هستند. موضوع اتحادیه به هیچ وجه هیچ ارجاعی به حق شهروندان برای پیوستن به اجتماعات و تجمعات ندارد، هیچ کشور دموکراتی این حق را از شهروندانش صلب نمی کند. هیچ کسی منکر حق یک فرد برای توقف از کار و در اعتصاب رفتن نیست. تنها سوال این است که آیا اتحادیه ها باید یا نباید امتیاز این را داشته باشند تا بدون هیچ مجازاتی به اعمال خشونت بپردازند. چنین امتیازی بیشتر از اینکه با سرمایه داری سازگاری داشته باشند با سوسیالیسم همخوانی دارد. در شرایطی که برخی از افراد یا اتحادیه های مردمی این حق را داشته باشند تا با اعمال خشونت و تهدید به خشونت سایر افراد را از کار کردن باز دارند، هیچ مشارکت اجتماعی ای تحت چنین توزیع نیروی

کاری امکان پذیر نخواهد بود. هنگام اعمال خشونت، اعتصاب در شاخه های حیاتی تولید یا اعتصابی فراگیر معادل سرنگونی انقلابی جامعه است.

دولتی اگر که در مقابل اعمال خشونت توسط تشکل های غیردولتی اش تسامح نشان دهد، از قدرت محروم می شود. اگر دولت مذکور از قدرت انحصاری زور و اجبار خود استفاده نکند، شرایط پرهرج و مرجی پدید می آید. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که یک نظام دموکراتیک دولتی از دفاع بدون قید و شرط حق تمامی افراد برای کارکردن در مخالفت با دستورات اتحادیه ها ناتوان باشد، پس دموکراسی موجود نابود می شود. از اینرو دیکتاتوری تنها راه حفظ تقسیم کار و جلوگیری از هرج و مرج می شود. آنچه که در روسیه و آلمان دیکتاتوری را به وجود آورد، مشخصا این حقیقت بود که ذهنیت این ملت ها سرکوب خشونت اتحادیه ها را تحت شرایط دموکراتیک غیرعملی می ساخت. دیکتاتورها اعتصابات را متوقف کرده و از اینرو ستون فقرات اتحادیه گرایی کارگری را شکستند. در امپراطوری شوروی اعتصابات هیچ محلی از اعراب ندارند.

باور این موضوع غیرواقعی است که داوری بر اختلافات کارگری می تواند اتحادیه ها را در چارچوب اقتصاد بازار گنجانده و عملکردشان را با حفظ صلح درون مرزی سازگار کند. رسیدگی قضایی به مشاجرات وقتی ممکن است که مجموعه ای از قوانین وجود داشته باشد که بر طبق آن دعاوی موجود قضاوت شوند. اما اگر چنین دستورالعملی معتبر و موثر بوده و قوانینش برای تعیین نرخ های دستمزد به کار رود، دیگر این بازار نیست که این نرخ ها را ثابت می کند، بلکه این نظام قانونی و آنهایی که این قوانین را وضع کرده اند هستند که درصدد ثابت کردن نرخ های دستمزدند. از اینرو، دولت نقش اعلی داشته و دیگر مصرف کنندگان نیستند که در بازار به خرید و فروش مشغولند. اگر چنین قوانینی نبودند، معیار استانداردِی وجود نداشت تا بتوان طبق آن درمورد مشاجرات میان کارگران و کارفرمایان تصمیم گرفت. در غیاب چنین قوانینی صحبت از دستمزدهای «عادلانه» بیهوده می بود. مفهوم عدالت مهمل بود اگر که با استاندارد مقرر شده رابطه ای نداشت. در عمل، اگر کارفرمایان در مقابل تهدیدات اتحادیه ها تسلیم نشوند، داوری انجام گرفته معادل خواهد بود با تعیین نرخ های دستمزد توسط داورهای منتصب دولت. تصمیمات آمرانه ی اقتدارگرا جایگزین قیمت بازار می شود. این موضوع همیشه به این شکل است: دولت یا بازار. هیچ راه حل سومی وجود ندارد.

تشبیهات اغلب برای شفاف کردن مسائل پیچیده و قابل درک کردن آنها برای اذهان کم هوش تر بسیار مفید است. اما اگر مردم از یاد ببرند که تمامی این قیاس ها ناکامل هستند، این تشبیهات گمراه کننده بوده و در نهایت بی معنا می شود. احمقانه است اگر که عبارات تشبیهی قطعی پنداشته شود و فردی از همین تعابیر برای قابل درک کردن هدف مورد نظرش به کار گیرد. در توصیف اقتصاددانان از عملکرد بازار به عنوان اتوماتیک و خودکار، و هم چنین برحسب عرف به کار بردن عملکرد نیروهای ناشناس در بازار، ایرادی وجود ندارد. اقتصاددانان انتظار ندارند که کسی آنقدر احمق باشد که این تشبیهات را قطعی بداند.

هیچ نیروی «خودکار» و «ناشناسی» در «مکانیزیم» بازار دخیل نیست. تنها عوامل هدایت کننده ی بازار و تعیین کننده ی قیمت ها، کنش های هدفمند افراد هستند. هیچ اتوماتیسم یا حالت خودکاری وجود ندارد، بلکه این افراد هستند که آگاهانه اهداف انتخاب شده را نشانه گرفته و برای کسب به این اهداف عامدا از طرق و وسایل مشخص بهره می جویند. هیچ نیرو اسرارآمیز مکانیکی وجود ندارد، تنها چیزی که وجود دارد خواسته ی هر فرد است برای برآورد شدن تقاضایش از کالاهای گوناگون. هیچ شخص ناشناسی در این فرآیند دخیل نیست، بلکه این من و تو و بیل و جو و بقیه هستیم. و هر کدام از ما هم در مصرف و هم در تولید شرکت داریم. هر کدامان سهم خود را در تعیین قیمت ها داریم.

مسئله ی غامضی میان نیروهای خودکار و عمل برنامه ریزی شده نیست. بلکه مسئله موجود میان فرآیند دموکراتیک بازار، که در آن تمام افراد سهم خودشان را دارند، و ضوابط انحصاری یک هیئت دیکتاتوری است. هرآنچه که افراد در اقتصاد بازار انجام میدهند، بر حسب اجرای تدابیر و برنامه های خویش است. در این راستا، کنش انسان به معنای برنامه ریزی کردن است. که افرادی که خودشان را برنامه ریزان می نامند طرفدار جایگزینی کنش های برنامه ریزی شده برای گردش امور نیستند. آنچه که آنان حمایت می کنند جایگزینی برنامه ی فرد برنامه ریز با تمامی برنامه های دیگران است. برنامه ریز دیکتاتوری بالقوه است که می خواهد تمام مردم را از قدرت برنامه ریزی و عمل بر حسب برنامه خودشان محروم سازد. فرد برنامه ریز تنها به دنبال یک هدف است: برتری مطلق و منحصر به فرد برنامه ی شخص خودش.

بیان این موضوع که دولتی که سوسیالیستی نیست، برنامه ای ندارد دست کمی از اشتباه ندارد. آنچه که یک دولت انجام میدهد، اجرای یک برنامه یا به عبارتی یک طرح است. یک فرد نوعی ممکن است با چنین برنامه ای مخالف باشد. اما همین فرد نباید بگوید که برنامه ی مذکور اصلا برنامه نیست. پروفسور وسلی سی. میشل مدعی بود که دولت لیبرال بریتانیا «برنامه ریزی کرده بود که هیچ برنامه ای نداشته باشد».[۵] با این حال، دولت بریتانیا در سال های لیبرالی اش قطعاً یک برنامه ی مشخص داشته است. برنامه ی بریتانیا مالکیت خصوصی ابزار تولید، سرمایه گزاری آزاد و اقتصاد بازار بوده. بریتانیای کبیر حقیقتاً تحت چنین برنامه ای که به گفته ی پروفسور میشل «هیچ برنامه ای نبوده» بسیار کامیاب بوده است.

برنامه ریزان وانمود می کنند که برنامه شان علمی است و هیچ مخالفتی با آن از سمت افراد خوش نیت و معقول نمی تواند وجود داشته باشد. با این حال، هیچ چیزی به عنوان باید علمی وجود ندارد. علم شایسته استقرار هرآنچه که وجود دارد است. علم هیچ وقت نمی تواند دیکته کند که چیزی باید باشد و چه اهدافی را مردم باید در پی گیرند. این حقیقتی است که افراد در قضاوت های ارزشی مخالفت می کنند. ادعای حق تسلط برنامه های دیگران و اجبار قبول کردن برنامه ی برنامه ریز، گستاخانه است. برنامه ی چه کسی باید اجرا شود؟ برنامه ی مدیر ارشد اطلاعات یا برنامه های افراد دیگر گروه ها؟ برنامه ی تروتسکی یا استالین؟ برنامه ی استالین یا اشتراسر ؟

وقتی که مردم به ایده ای متعهد می شوند که در این آیین تنها یک برنامه باید اتخاذ شود، محاربه های خونین به وجود می آید. با اقرار به اصول آزادی مذهبی، این محاربات متوقف می شوند. اقتصاد بازار مشارکت اقتصادی صلح آمیزی را تامین می کند چرا که از تحمیل برنامه های اقتصادی شهروندان استفاده نمی کند. اگر یک برنامه ی واحد با برنامه های تک تک شهروندان جایگزین شود، درگیری ای بی پایان باید ایجاد شود. آنهایی که با برنامه ی دیکتاتور مخالف هستند هیچ وسیله ای برای ابزار مخالفت خود به جز شکست حاکم مطلق با زور اسلحه ندارند. باور به نظام برنامه ریزی شده سوسیالیستی که بتواند بر طبق روش های دموکراتیک دولت اداره شود، توهمی بیش نیست. دموکراسی به طور جدایی ناپذیری با سرمایه داری پیوند دارد. دموکراسی نمی تواند جایی که برنامه ریزی هست وجود داشته باشد. اجازه دهید به کلمات به کار رفته توسط سرشناس ترین طرفداران معاصر سوسیالیسم رجوع کنیم. پروفسور هارولد لسکی اظهار داشت که کسب قدرت حزب کارگر در بریتانیا در سبک مرسوم پارلمانی باید تغییری بنیانی در دولت پارلمانی در پی داشته باشد. یک حکومت سوسیالیستی باید «تضمین کند» که فسخ این تغییرات از طریق شکستش در انتخابات «مختل نمی شود». با این وجود تعلیق قانون اساسی «اجتناب ناپذیر» می شود.[۶] چارلز اول و جورج سوم چقدر خوشحال می شدند اگر که کتاب های پروفسور لسکی را می خواندند.

سیدنی و بتریس وب (لرد و لیدی پسفیلد) به ما می گویند که «در هر اقدامی مشارکتی وجود وحدت عقیده ی پابرجا بسیار اهمیت دارد چرا که اگر هدف کسب نتیجه ای باشد، باید بحث های عمومی میان اعلام تصمیم و انجام وظیفه متوقف شود». در حالی که «کار در مرحله ی اجراست»، بیان هر گونه تردیدی، یا حتی ابراز ترس از عدم موفقیت برنامه، «به عنوان ناسپاسی، یا حتی خیانت» محسوب می شود.

اکنون که فرآیند تولید به هیچ وجه متوقف نمی شود و همیشه میزانی کار در حال انجام بوده و همیشه چیزی برای به دست آمدن وجود دارد، این نتیجه را همراه دارد که یک دولت سوسیالیستی باید هیچ وقت هیچ آزادی بیان و مطبوعاتی را اعطا نکند. «وحدت عقیده ی پابرجا» چه توصیف عوام فریبانه ای از عقاید فیلیپ دوم و تفتیش عقاید! در این راستا یکی از تحسین کنندگان برجسته ی اتحاد شوروی، آقای تی جی کروتر، بدون هیچ مدارایی سخن می گوید. او به سادگی اعلام می کند که تفتیش عقاید «برای علم وقتی مفید است که از طبقه ای شورشی حمایت کند»، [۸]یا به عبارتی وقتی که دوستان آقای کروتر به آن متوسل شوند. صدها اظهارات این چنینی را می توان نقل کرد. در دوران ویکتوریایی، وقتی که جان استوارت میل رساله ی در باب آزادی را نوشت، نظرات افرادی همچون پروفسور لسکی ، آقا و خانم وب و آقای کروتر ارتجاعی خوانده شدند. امروزه این تفکرات «مترقی» و «لیبرال» نامیده می شوند. از طرف دیگر افرادی که با تعلیق دولت پارلمانی و آزادی بیان و مطبوعات و تفتیش عقاید مخالف هستند به عنوان «مرتجعین»، «سلطنت طلبان اقتصادی » و «فاشیست» به سخره گرفته می شوند.

مداخله گرایانی که مداخله جویی را به عنوان روشی برای اجرای مرحله به مرحله ی سوسیالیسم می دانند کمترین تناقض را دارند. اگر اقدامات اتخاذ شده نتواند به نتایج سودمند موردنظر منجر شود و در نهایت به فاجعه بیانجامد، آنها مداخلات دولتی بیشتر و بیشتری را تقاضا می کند تا اینکه دولت هدایت تمامی فعالیت های اقتصادی را به دست گیرد. اما آن دسته از مداخله گرایانی که به مداخله جویی به عنوان وسیله ای برای بهبود و در نهایت حفظ سرمایه داری می نگرند، نهایتاً گِیج هستند.

به نظر این افراد تمام آثار ناخواسته و ناخوشایند مداخلات دولت در کسب و کار را سرمایه داری به وجود آورده. این حقیقت که اقدامات دولتی موقعیتی را ایجاد کرده که آنها نمی پسندند، توجیه ای است برای اقدامات بعدی. به عنوان مثال، آنها قادر به درک این موضوع نیستند که نقش تدابیر انحصارگرایانه ای که در دوران ما ایفا می شود، تاثیر اقدامات دولت هم چون تعرفه ها و حق ثبت اختراعات می باشد. آنها ار اقدامات دولت برای جلوگیری از انحصار دفاع می کنند. کسی به سختی می تواند ایده ای تا این اندازه غیرواقع گرایانه را تصور کند. دولت هایی که برای مبارزه با انحصار فراخوانده شده اند در واقع همان دولت هایی هستند که خود را فدای اصول انحصاری می کنند. از اینرو، نیو دیل دولت آمریکا از طریق اداره بازسازی ملی ، ساختار انحصاری تمام و کمالی برای همه امور تجاری آمریکایی تشکیل داد. هدف از این تشکیلات ایجاد یک الگو فراگیر انحصاری بود که در نظر داشت قیمت محصولات کشاورزی را به قیمت های پایین تر از بازار محدود کند. گروهی از توافقات مختلف بین المللی کنترل کالا ایجاد شده بود که هدف آشکار آن ایجاد انحصارات بین المللی کالاهای متفاوت بود. مشابه آن برای تمام دیگر دولت ها صحت دارد. اتحادیه جمهوری های شوروی سوسیالیست نیز بخشی از این مجامع انحصاری بین دولتی بود. تناقض شوروی برای همدستی با کشورهای سرمایه داری به اندازه ای مهم نبود چرا که شوروی هیچ فرصتی برای گسترش انحصار را از دست نمی داد.

دستور کار چنین مداخله جویی در خود متناقض، که ظاهراً در پی آزاد کردن مردم است، به سان دیکتاتوری است. اما آزادی ای که طرفدارانش از آن حمایت می کنند انجام دادن کارهای «درست» یا به عبارتی کارهایی است که آنها خودشان می خواهند انجام دهند است. آنها نه تنها از مسائل اقتصادی آگاهی ندارند، بلکه قدرت ذهنی برای تفکر منطقی را نیز ندارند.

مضحک ترین توجیه مداخله جویی توسط کسانی مطرح می شود که نزاع میان سرمایه داری و سوسیالیسم را همچون دعوا بر سر توزیع درآمد می دانند. چرا طبقه ای که دارای ملک و دارایی است مهربان تر نباید باشند؟ چرا آنها نباید بخشی از درآمد سرشارشان را به کارگران فقیر ببخشند؟ چرا آنها باید با طرح دولت برای افزایش سهم محرومین و تنگدستان از ثروت به طریق دستور دولت به تعیین حداقل نرخ دستمزدها و افزایش قیمت ها و کاهش سود و نرخ های بهره به سطح «عادلانه تر» مخالفت کنند؟ آنها می گویند، انعطاف پذیری در چنین مسائلی، از هیجان انقلابیون افراطی کاسته و از سرمایه داری حفاظت می کند. به گفته ی آنها، بدترین دشمن های سرمایه داری، دکترین های سخت گیری هستند که بیش از حد از آزادی اقتصادی، لسه فر حمایت می کنند و منچستریسمی که بیهوده در پی ارائه ی سازشی با ادعاهای کارگران است. این مرتجعین یک دنده به تنهایی برای ایجاد تلخی نزاع حزب معاصر و نفرت کینه توزانه، مسئول هستند. آنچه که موردنیاز است جایگزینی رویکرد مطلقاً منفی سلطنت طلبان اقتصادی با برنامه ای سازنده است. و، بی شک، منظور این افراد از «سازنده» تنها مداخله جویی است.

با این حال، این نوع منطق به طور کل معیوب است. رویکرد مذکور اقدامات گوناگون دولت مبنی بر مداخله دولت در کسب و کار را برای رسیدن به اهداف سودمندی که طرفدارنش انتظارش را دارند را بدیهی می‌شمارد. منطق مذکور تمامی آنچه که علم اقتصاد در مورد بیهودگی در رسیدن به اهداف، و نتایج اجتناب‌ناپذیر و نامطلوبش می‌گوید را با سرخوشی نادیده می‌گیرد. سوال این نیست که نرخ‌های دستمزد عادلانه یا غیرعادلانه است، بلکه مسئله این است که آیا این نرخ‌های دستمزد منجر به بیکاری آن دسته از افراد که مشتاق به اشتغالند را فراهم می‌کند یا نه. با عادلانه خواندن این اقدامات، فرد مداخله‌گرا مخالفت‌هایی که توسط اقتصاددان مطرح می‌شود یا رد نمی‌کند. وی صرفاً نادانی خود را نسبت به سوال موردنظر نشان می‌دهد.

تضاد میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم رقابت دو گروه مدعی بر سر سهم هر کدامشان نسبت به عرضه‌ی میزان مشخصی از کالاها نیست. نزاع موجود بر سرنوع نظام تشکیلات اجتماعی است که به بهترین شکل به رفاه بشری خدمت کند. آنهایی که با سوسیالیسم مبارزه می‌کنند سوسیالیسم را رد نمی‌کنند به دلیل غبطه بر کارگران و منافی که به قولی از سبک تولید سوسیالیستی کسب می‌کنند. آنها مشخصاً با سوسیالیسم مبارزه می‌کنند چرا که قانع شده‌اند که این نظام به توده‌ها آسیب می‌رساند به گونه‌ای که آنها را بدون هیچ حمایتی از جانب دیکتاتورهای غیرمسئول به درجه‌ی بردگان فقیر تنزل می‌دهد.

در این نزاع عقاید هر کسی باید تصمیم خود را گرفته و جایگاه خود را تعیین کند. هر کسی باید یا جانب طرفدارن آزادی اقتصادی را گیرد یا طرف سوسیالیسم تمامیت خواه باشد. یک فرد نوعی نمی‌تواند با اتخاذ جایگاهی به اصطلاح میانه، به نام مداخله‌گرایی، گریزی از این دوراهی داشته باشد. مداخله‌گرایی راهی میانه یا سازش میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیست. مداخله‌گرایی یک نظام سوم است. مداخله‌گرایی نظام پوچ و بیهوده‌ای است که نه تنها تمام اقتصاددانان بلکه حتی مارکیسیست‌ها هم پوچی‌اش را قبول دارند. هیچ چیزی به عنوان طرفداری «بیش از حد» از آزادی اقتصاد وجود ندارد. از یک طرف، تولید می‌تواند توسط تلاش‌های تک‌تک افراد هدایت شود تا اعمالشان در نهایت به تامین ضروری‌ترین نیازهای مصرف‌کنندگان به بهترین شکل ممکن انجام می‌شود. این است اقتصاد بازار. از طرف دیگر، تولید می‌تواند توسط احکام اقتدارگرایان هدایت شود. اگر دغدغه این احکام تنها مواردی مجرد از ساختار اقتصادی باشد، نهایتاً از رسیدن به اهداف خود بازمانده، و طرفدارنش نتیجه‌ی حاصله را نخواهند پسندید. اگر این احکام نظمی تمام و کمال را اجرا کنند، معنای سوسیالیسم اقتداراگرا را می‌دهد.

افراد باید میان اقتصاد بازار و سوسیالیسم انتخاب کنند. دولت می‌تواند زندگی، سلامت و مالکیت خصوصی اقتصاد بازار را در برابر خشونت و تجاوزات کلاهدردارانه محافظت کند، یا اینکه می‌تواند خود کنترل فعالیت‌های اقتصادی را به دست گیرد. برخی از سازمان‌ها باید تعیین کنند که چه چیزی باید تولید شود. اگر مصرف‌کنندگان از طریق عرضه و تقاضا در بازار حضور ندارند، پس دولت از راه اجبار باید وجود داشته باشد.



سوسیالیسم و کمونیسم

در دایره لغات مارکس و انگلس لغات کمونیسم و سوسیالیسم مترادف هستند. آنها متناوباً بدون هیچ تفاوتی با هم به کار می‌روند. تا سال ۱۹۱۷، موضوعی مشابه برای فعالیت تمام گروه‌ها و مکاتب فلسفی مارکسیستی صحت داشت. احزاب سیاسی مارکسیسم که مانیفست کمونیستی را به عنوان کتاب تغییرناپذیر آسمانی‌دکترین‌شان می‌دانستند، خود را احزاب سوسیالیستی نامیدند. پرنفوذترین و پرجمعیت‌ترین این احزاب، حزب آلمانی‌ای بود که نام حزب سوسیال‌دموکرات را برگزید. در ایتالیا، فرانسه و تمام کشورهای دیگر که در آن احزاب مارکسیستی‌ای که پیش از سال ۱۹۱۷ نقشی در حیات سیاسی ایفا می‌کردند، به همین ترتیب اصطلاح سوسیالیستی را به جای اصطلاح کمونیستی به کار می‌برند. تا قبل از سال ۱۹۱۷، هیچ مارکسیستی میان کمونیسم و سوسیالیسم تمایزی را قائل نشده بود.

در سال ۱۸۷۵، مارکس در کتاب نقدی بر برنامه‌ی کوتای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، میان فاز پایین‌تر (پیش‌تر) و بالاتر (بعدی) آینده‌ی جامعه‌ی کمونیستی تمایز قائل شده بود. اما وی از فاز بالاتر به عنوان کمونیسم نام نبرده، و فاز پایین‌تر سوسیالیسم را به عنوان وضعیتی متفاوت با کمونیسم ذکر نکرده بود. یکی از دگم‌های اساسی مارکس این است که سوسیالیسم همراه است با «اجرای اجتناب‌ناپذیر قانون طبیعت» است. عمل سرمایه‌داری منجر به نفی خود شده و ایجاد نظام سوسیالیستی مالکیت عمومی وسایل تولید را به همراه دارد. این فرآیند «از طریق اجرای قوانین ذاتی عمل سرمایه‌داری پدید می‌آید این فرآیند فارغ از اراده‌ی افراد است. برای افراد تسریع، تعلیق، یا ممانعت از این فرآیند غیرممکن است.» «هیچ سیستم اجتماعی‌ای پیش از توسعه‌ی گسترده کل نیروهای تولیدش از میان نرفته و از درون جامعه‌ای که پیش‌تر دارای شرایط مادی خود بوده‌اند، روش‌های جدید تولید بر نمی‌آید.

بی‌شک، این دکترین با فعالیت‌های سیاسی خود مارکس و تعلیماتی که خود برای توجیه این فعالیت‌ها خبره شده بود، ناسازگار هستند. مارکس درصدد سازمان‌بخشیدن حزبی سیاسی بود که از طریق انقلاب و جنگ داخلی گذار سرمایه‌داری به سوسیالیسم را میسر می‌کرد. از نظر مارکس و تمامی دکترین‌های مارکسیستی، ویژگی مشخصه این احزاب انقلابی بودن‌شان بود که همواره به ایده‌ی کنش‌خشن متعهد بودند. هدف آنها ایجاد شورش، جهت‌استقرار دیکتاتوری پرولتاریا و انقراض بی‌رحمانه تمامی بورژواها بود. اعمال کمون‌های پاریس در سال ۱۸۷۱ به مثابه‌ی مدلی کامل از چنین جنگ داخلی‌ای به شمار می‌رفت. بی‌شک، شورش پاریس بلافاصله شکست خورد. اما قیام‌های بعدی انتظار می‌رفت که به موفقیت بیانجامد.

با این حال، تاکتیک‌های انجام شده توسط احزاب مارکسیستی در کشورهای مختلف اروپایی با هر کدام از دو تعلیمات متناقض کارل مارکس به طور آشستی‌ناپذیری در تضاد است. این تاکتیک‌ها هیچ تضمینی برای استقرار اجتناب‌ناپذیر سوسیالیسم نبوده‌اند. حتی آنها پیروزی تحولات انقلابی را نیز در پی نداشتند. تاکتیک‌های مذکور روش‌های اعمال پارلمانی را اتخاذ کردند. آنها در پی جلب آرا در کارزارهای انتخاباتی بوده و نمایندگان‌شان را به پارلمان روانه می‌کردند. این احزاب مسیر انحطاط خود را به سمت احزاب دموکراتیک طی می‌کنند. و در پارلمان همچون سایر احزاب اپوزیسیون رفتار می‌کنند. در برخی از کشورها آنها وارد اتحادی موقتی با سایر احزاب شده، و بعضاً اعضای سوسیالیست در کابینه‌ها حضور پیدا می‌کنند. بعدها، پس از پایان جنگ اول جهانی، احزاب سوسیالیست جایگاه برتری در بسیاری از پارلمان‌ها یافتند. در برخی از کشورها این احزاب به تنهایی به حکومت رسیدند، در کشورهای دیگر این احزاب با احزاب «بورژوایی» همکاری نزدیکی دارند.

این امر حقیقت دارد که این سوسیالیست های رام شده پیش از سال ۱۹۱۷ هیچ وقت حمایت لفظی خود را از اصول تغییرناپذیر مارکسیسم ارتدکس را ترک نمی گفتند. این حامیان مکررا تکرار می کردند که فرا رسیدن سوسیالیسم اجتناب ناپذیر است. آنها به ماهیت انقلابی بودن احزابشان به عنوان یک ویژگی تاکید می کردند. هیچ چیزی بیشتر از این آنها را عصبانی نمی کرد وقتی که کسی جرئت می کرد تا با روحیه ی لجباب انقلابی شان سر و کله بزند. بالینحال، حقیقتا آنها نیز مانند سایر احزاب از احزاب پارلمانی محسوب می شدند.

از نظر یک مارکسیست آگاه، همانطور که در نوشته های اخیر مارکس و انگلس (اما نه در مانیفست کمونیستی) نیز بیان شده، تمام اقداماتی که برای حفظ، مقررات بندی و بهبود سرمایه داری طراحی شده اند صرفا مهملات «خرده-بورژوایی» است که از نادانی قوانین اصلی تکامل سرمایه داری بر می آید. سوسیالیست های راستین نباید مانعی بر سر تکامل سرمایه داری ایجاد کنند. تنها بلوغ کامل سرمایه داری است که منجر به سوسیالیسم می شود. توسل به این موانع نه تنها امری بی فایده است، بلکه برای منافع پرولتاریا مضر هم می باشد. حتی اتحادیه گرای کارگران، راهی مناسب برای بهبود شرایط کارگران نیست. مارکس باور نداشت که مداخله گرای برای توده ها می تواند سودمند باشد. او به شدت این ایده را رد می کرد که اقداماتی همچون نرخ های حداقل دستمزد، سقف های قیمتی، محدودیت نرخ های بهره، تامین اجتماعی و غیره مراحل مقدماتی برای ایجاد سوسیالیسم هستند. مارکس فسخ رادیکال نظام دستمزد را هدف قرار داده بود که تنها می توانست از طریق کمونیسم در فاز بالاترش نائل گردد. او ایده ی فسخ «ویژگی کالایی» بودن کارگر به واسطه تصویب یک قانون در چارچوب جامعه سرمایه داری را به تمسخر می گرفت.

اما احزاب سوسیالیست همانگونه که در کشورهای اروپایی عمل کردند تقریبا تعهد کمتری به مداخله گرای نسبت به Sozialpolitik قصیر آلمان و نیو دیل آمریکایی نداشتند. حملات جورج سورئل و سنکدیکالیسم به این رویه، علیه چنین سیاستی بود. سورئل، نخبه ی محجوبی بود با پیشینه ی بورژوایی که «پس روی» احزاب سوسیالیستی را تقبیح می کرد چرا که نفوذ نخبگان بورژوایی را برای این عقب گرد مقصر می دانست. او می خواست ببیند روحیه پرخاشگرایانه بیرحم نهادینه شده در توده ها، زنده شده و خود را از قیومیت بزدلان روشنفکر رها کرده اند. برای سورئل هیچ چیز به جز شورش ها به حساب نمی آید. او از کنش مستقیم action directe ، به عبارتی، کارشکنی و اعتصاب کلی، به مثابه ی مراحل اولیه به سمت انقلاب کبیر نهایی حمایت می کرد.

در میان روشنفکران مغرور و سست، و وارثان تنبل و پرافاده ی کارآفرینان ثروتمند، سورئل موفقیت هایی داشت. بالینحال، او به طور محسوسی توده‌ها را به حرکت وا نداشت. برای احزاب مارکسیست اروپای غربی و مرکزی، انتقادات آتشین وی، چیزی بیش از سخنانی آزاردهنده نبود. مشخصا از نظر اهمیت تاریخی، نقش ایده های سورئل در تکامل بولشویسم روسی و فاشیسم ایتالیایی خلاصه می شود.

به عبارتی برای درک ذهنیت بولشویست ها باید دوباره به دگم های کارل مارکس مراجعه کنیم. مارکس کاملا قانع شده بود که سرمایه داری مرحله ای از تاریخ اقتصادی است که نباید تنها به کشورهای معدود پیشرفته محدود شود. نظام سرمایه داری این توانایی را دارد که تمام بخش های دنیا را به کشورهای سرمایه داری تبدیل کند. بورژوازی تمام کشورها را به کشورهای سرمایه داری وا می دارد. وقتی لحظه ی نهایی سرمایه داری فرا برسد، تمام دنیا متحدا به مرحله ی بلوغ سرمایه داری رسیده، و از اینرو آماده برای گذار به سوسیالیسم می شود. سوسیالیسم در تمام نقاط دنیا همزمان ایجاد خواهد شد.

مارکس به همان اندازه که سایر اظهارتش خطا بود، این نکته را نیز اشتباه کرده بود. امروزه حتی مارکسیست ها نمی توانند انکار کنند و انکار نمی کنند که تفاوت های چشمگیری در توسعه سرمایه داری در کشورهای مختلف شایع است.

آنها درک کرده اند که بسیاری از کشورها هستند که از نقطه نظر تفسیر تاریخی مارکسیستی، باید به عنوان مرحله پیش از سرمایه داری توصیف شوند. در این کشورها بورژوازی هنوز به مقام حاکمیت نرسیده و هم چنان مرحله ی تاریخی سرمایه داری که پیش نیاز اساسی ظهور سوسیالیسم است مستقر نشده است. از اینرو، این کشورها باید اول از همه به «انقلاب بورژوایی» نائل شوند و تمامی فازهای سرمایه داری را بگذرانند تا هیچ سوالی در مورد تبدیل آنها به کشورهای سوسیالیست باقی نماند. در چنین کشورهایی تنها سیاستی که مارکسیست ها باید برگزینند حمایت بی قید و شرط از تلاش های بورژوازی برای به دست گرفتن قدرت و سپس طرفداری از طرح های سرمایه دارانه شان است. یک حزب مارکسیستی برای مدتی طولانی هیچ وظیفه ای جز مطیع بودن لیبرالیسم بورژوایی ندارد. این به تنهایی تکلیفی است که ماتریالیسم تاریخی، باوجود تکرار این رویه، می توانست برای روسیه مارکسیستی مقرر کند. مارکسیست ها مجبور بودند تا در سکوت برای سرمایه داری ای که کشور را برای سوسیالیسم آماده می کند، منتظر بمانند.

اما روس های مارکسیست نمی خواستند که منتظر بمانند. در واقع آنها به اصلاح نوینی از مارکسیسم متوسل شدند که بر طبق آن یک کشور می توانست یکی از مراحل تکامل تاریخی را رد کند. آنها چشم های خود را به این حقیقت بسته بودند که این دکترین جدید اصلاح مارکسیسم نیست، بلکه در عوض انکار آخرین باقی مانده از مارکسیسم بود. چنین اصلاحی بازگشت آشکارا به آموخته های سوسیالیستی پیش از مارکسیسم و ضد مارکسیستی ای است که بر اساس آن افراد اگر می پندارند سوسیالیسم برای رفاه عمومی نظامی سودمندتر از سرمایه داری است، آزاد هستند که در هر زمانی سوسیالیسم را برگزینند. این امر نهایتا تمامی فلاسفه ی مرتبط را به اوج ماتریالیسم دیالکتیک و به اصطلاح کشف مارکسیستی از قوانین اجتناب ناپذیر تکامل اقتصاد بشری می رساند.

مارکسیست های روسی با رهانیدن خود از جبرگرایی روسی، آزاد بودند تا مناسب ترین تاکتیک تحقق سوسیالیسم در کشورشان را مطرح کنند. آنها بیشتر از این خود را درگیر مسائل اقتصادی نکردند، چرا که به هر حال زمان آن فرا می رسید. آنها تنها یک وظیفه داشتند و آن تصاحب افسار دولت بود.

گروهی معتقد بودند دوام موفقیت تنها وقتی قابل تصور است که حمایت تعداد کافی ای از مردم، نه لزوما اکثریت، جلب شود. گروهی دیگر طرفدار چنین رویه ی زمان بری نبودند و حرکت جسورانه ای را پیشنهاد کردند. گروه کوچکی از افراطیون باید به عنوان پیشتازان انقلاب سازماندهی شوند. نظم دقیق و اطاعتی مطلق از پیشرو باید این انقلابیون حرفه ای را برای حمله ی ناگهانی آماده سازد. آنها جایگزین دولت سزاری باید شوند و پس از آن کشور را با روش های سنتی، پلیس سزاری، اداره کنند.

اصطلاحاتی که برای مشخص کردن این دو گروه – بولشویک ها (اکثریت) منظور دسته آخر و منشویک ها (اقلیت) منظور گروه اول– به کار می رود به رای انجام شده ی اجلاسی در سال ۱۹۰۳ باز می گردد که برای بررسی موضوعات تاکتیکی برگزار شده بود. تنها تفاوتی که این دو گروه را از یکدیگر جدا می سازد مسئله ی روش های تاکتیکی است. هر دوی آنها موافق هدف نهایی، سوسیالیسم، هستند.

هر دو گروه در صدد توجیه دیدگاه هایشان از طریق نقل قول کردن نوشته های مارکس و انگلس بودند. بی شک، این روند عرف مارکسیستی است. و هر یک از این گروه ها در مقامی بودند که احکامی از کتاب مقدس شان پیدا کنند تا جایگاه خود را تثبیت کنند.

لنین، سردسته ی بولشویک ها، هم میهنان خود را خیلی بهتر از رقبایش و رهبرشان، پلخانف Plekhanov، می شناخت. لنین همچون پلخانف، این اشتباه را نکرد که با روس ها بر طبق استانداردهای کشورهای غربی رفتار کند. او به یاد داشت که چگونه زنان خارجی دو بار قدرت برتر را به سادگی در دست گرفته اند و در آرامش تا آخر عمرشان حکومت کرده اند. او از این حقیقت آگاه بود که روش های تروریستی پلیس مخفی سزاری موفق بوده و مطمئن بود می تواند به طور قابل

توجهی این روش‌ها را بهبود بخشد. او دیکتاتوری بیرحم بود و می دانست که روس‌ها شجاعت مقابله با سرکوب را ندارد. همچون کرامول ، روبسپیر و ناپلون، غاصبی جاه طلب بود و کاملاً مطمئن بود که روحیه ی انقلابی در اکثریت گسترده وجود ندارد. حکومت مطلق سلسله ی رومانوو Romanov منحل شد چرا که نیکولاس دوم بیش از حد ضعیف بود. از سوی دیگر، وکیل سوسیالیست، کرنسکی Kerenskyبه موفقیت نرسید چرا که به اصول دولت پارلمانی متعهد بود. نهایتاً لنین به موفقیت رسید چرا که هدفی به جز دیکتاتوری خودش نداشت. و روس‌ها برای داشتن یک دیکتاتور، جهت‌جانشینی اش با ایوان مخوف ، اشتیاق داشتند.

حکومت نیکولاس دوم با تحول انقلابی واقعی پایان نیافت. بلکه حکومت وی در میدان جنگ سقوط کرد. پس از آن آنارش‌ی‌ای برپا شد که کرنسکی قادر به کنترلش نبود. کشمکش‌ها در خیابان‌های پترزبورگ باعث برکناری کرنسکی شد. پس از مدتی کوتاه، لنین برومر هجدهم خود را داشت . با وجود تمامی ترورهای انجام شده توسط بولشویک‌ها، مجلس موسسان، شامل منتخب رای‌زنان و مردان، تنها شامل حدود بیست درصد اعضای بولشویک می‌شد. لنین با نیروی نظامی مجلس موسسان را برکنار کرد. بازه ی کوتاه مدت «آزاد» از میان رفت. روسیه از دستان رومانو‌وهای نادان به دستان حاکم مطلق واقعی سپرده شد.

لنین با پیروزی روسیه، خودش را قانع نکرد. او کاملاً قانع شده بود که سرنوشت وی مقدر بر این است که موهبت سوسیالیسم را نه تنها به روسیه، بلکه برای تمام کشورها به ارمغان آورد. اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، نام رسمی‌ای بودکه وی برای دولت خود برگزید و هیچ‌ارجاعی به روسیه نداشت. دولت وی به عنوان هسته ی مرکزی یک دولت جهانی طراحی شده بود. این امر اشاره بر این داشت که تمامی رفقای خارجی بر اساس قانون به این دولت بیعتی را بدهکارند و تمامی بورژوازی خارجی که جرئت به مقاومت کند به اتهام خیانت اعلی مقصر شناخته شده و سزاوار مجازات اعدام هستند. لنین کوچکترین شکی نداشت که تمامی کشورهای غربی در معرض انقلاب باشکوه‌نهایی اش هستند. او هر روز انتظار طغیان داشت.

از نظر لنین در اروپا تنها یک گروه وجود داشت – هر چند که هیچ چشم اندازی برای موفقیتش وجود نداشت– که ممکن بود درصدد جلوگیری از تحول انقلابی شود: اعضای فساد الاخلاق طبقه ی روشنفکری که رهبری را از احزای سوسیالیستی قبضه کردند.

لنین نفرت دیرینه‌ای نسبت به افرادی داشت که به آیین پارلمانی تمایل داشتند و بیزار از تایید آرمان‌های دیکتاتورانه ی اش بودند. لنین نسبت به آنها غضبناک بود چرا که این افراد را مسئول این می دانست که احزاب سوسیالیستی را وادار به حمایت از اقدامات جنگ طلبانه در کشورهایشان کرده بودند. پیش‌تر لنین در تبعید خود در سوئد، که در سال ۱۹۱۷ پایان یافت، احزاب سوسیالیستی اروپا را به دسته‌های مختلف تقسیم بندی کرده بود. اکنون، وی انترناسیونال سوم نوینی را برپا کرده بود که با همان روش دیکتاتورمابانه‌ای که بلوشیک‌های روسی را هدایت می‌کرد، تحت کنترلش داشت. لنین برای این حزب جدید نام حزب کمونیست را برگزید. کمونیست‌ها موظف بودند تا مرگ با احزاب مختلف سوسیالیستی اروپایی، این «خائنین سوسیالیست»، بجنگند، و برای نابودی ناگهانی بورژوازیی و تصاحب قدرت توسط کارگران مسلح در تلاش باشند. لنین میان سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان نظام‌های اجتماعی تفاوتی را قائل نبود. هدف وی از نامیدن کمونیسم در مقابل سوسیالیسم نبود. نام رسمی دولت شوروی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (و نه کمونیستی) بود. در این راستا او نمی خواست واژه شناسی سنتی‌ای که این اصطلاحات را به عنوان معادل لغوی محسوب می‌شدند را تغییر دهد. او صرفاً طرفداران خود را، کمونیست‌ها را، حامیان صادق و وفادار اصول انقلابی مارکسیسم ارتدوکس و روش‌های تاکتیکی‌شان را کمونیسم می‌نامید چرا که او می خواست آنها را از «مزدوران خیانتکار استثمارگر سرمایه دار»، رهبران بدنام سوسیال دموکراتی همچون کاتسکیKautsky و آلبرت تامسAlbert Thomas، متمایز کند. او تاکید می‌کرد که این خائنین، مشتاق حفظ سرمایه داری هستند. آنها سوسیالیست‌های حقیقی نیستند. تنها مارکسیست‌های راستین‌انهایی هستند که از آوردن اسم سوسیالیست‌هایی که به چنگ رسوایی ابدی افتادند امتناع می‌کنند.

از اینرو تمایز میان کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها مطرح شد. آن مارکسیست‌هایی که تسلیم دیکتاتور روسیه نشدند، خودشان را سوسیال دموکرات، یا به اختصار، سوسیالیست‌ها نامیدند. ویژگی که آنها را برجسته می ساخت اعتقاد به این بود که مناسب‌ترین روش برای تحقق برنامه‌هایشان جهت استقرار سوسیالیسم، که همانا هدف مشترک آنها با کمونیست‌هاست، جلب حمایت اکثریت هم‌مهینان‌شان است. آنها شعارهای انقلابی را رها کرده و در پی اجرای روش‌های دموکراتیک برای کسب قدرت بودند. آنها توجهی به این مسئله نداشتند که رژیم سوسیالیستی با دموکراسی تطابق دارد یا نه. اما برای دستیابی سوسیالیسم، آنها مصمم به اجرای سازوکارهای دموکراتیک بودند.

از سوی دیگر، کمونیست‌ها که سال‌های اولیه ی انترناسیونال سوم را سپری می‌کردند به شدت متعهد به اصول انقلاب و جنگ داخلی بودند. آنها تنها به پیشواز روس خود وفادار بودند. آنها به کسانی که به قوانین کشورشان پایدار هستند، مظنون بوده و آنها را از طبقه ی خود بیرون می انداختند. آنها به طور بی وقفه‌ای به توطئه چینی پرداخته و خون‌های زیادی در شورش‌های نا موفق به باد دادند.

لنین درک نمی‌کرد که چرا کمونیست‌ها در هر جایی خارج از روسیه با شکست مواجهه می‌شوند. وی از کارگران آمریکایی انتظاری زیادی نداشت. کمونیست‌ها موافق این موضوع بودند که در ایالات متحده، کارگران روحیه ی انقلابی ندارند چرا که با رفاهی که دارند فاسد شده‌اند و در فسق پول درآوردن فرو رفته‌اند. اما لنین تردیدی نداشت توده‌ها در اروپا آگاه به مسائل طبقاتی بوده و از اینرو کاملاً به ایده‌های انقلابی متعهد هستند. از نظر وی تنها دلیلی که انقلاب تحقق نیافت بی‌کفایتی و بزدلی مقامات کمونیست بود. بارها و بارها لنین معاونین خود را عزل کرده و افراد جدیدی را منتصب کرد. اما نتیجه ی بهتری را ندید.

در کشورهای آنگولساکسون و آمریکای لاتین، رای‌دهندگان سوسیالیست اعتماد بیشتری به روش‌های دموکراتیک دارند. در این مناطق تعداد افرادی که به جد به دنبال انقلاب کمونیستی هستند بسیار کم است. اکثر‌آنهايي که طرفداری خود را به اصول کمونیسم جار می‌زنند، به شدت از وقوع انقلاب و در معرض خطر قرار دادن زندگی و دارایی‌شان ناراحت خواهند شد. اگر ارتش روسی در کشورشان مارچ نظامی کنند یا اگر کمونیست‌های وطنی قدرت را بدون هیچ رقابتی با آنها تصاحب کنند، آنها احتمالاً به امید پاداش گرفتن برای اعتقادات مارکسیستی ارتدوکس‌شان به وجد می‌آیند. اما آنها خودشان مشتاق افتخارات انقلابی نیستند.

این حقیقت دارد که در تمام این‌سی‌سال اشتیاق برای شوروی، هیچ کشوری خارج از رویه به میل شهروندانش کمونیست نشده است. اروپای شرقی تنها وقتی به کمونیسم گروید که مناسبات دیپلماتیک سیاست بین‌الملل این منطقه را منحصراً تحت نفوذ و هژمونی روسیه درآورد. اگر ایالات متحده و بریتانیای کبیر سیاست مطلق دیپلماتیک «بی‌طرفی» را اتخاذ نکنند، آلمان غربی، فرانسه، ایتالیا و اسپانیا غیرممکن است که از کمونیسم حمایت کنند. آنچه که به جنبش کمونیستی در این کشورها و برخی کشورهای دیگر قدرت می‌بخشد باور به این است که روسیه «پویایی» پایداری دارد در صورتی که قدرت‌های آنگولاساکسون بی تفاوت ظاهر شده و تمایل زیادی به سرنوشت خود ندارند.

مارکس و مارکسیست‌ها وقتی که فرض می‌کردند توده‌ها برای سرنگونی انقلابی نظم اجتماعی «بورژوازی» مشتاق هستند، به طور تاسف‌باری در اشتباه بودند. کمونیست‌های سرکش تنها در ردیف افرادی پیدا می‌شوند که زندگی خود را با کمونیسم می‌گردانند یا انتظار دارند انقلاب به‌جاه طلبی‌های شخصی‌شان کمک کند. فعالیت‌های خرابکارانه ی این توطئه‌گران حرفه‌ای خطرناک است، مشخصاً به این دلیل که این از ساده لوحی آنهاست که صرفاً با ایده ی انقلابی طنازی می‌کنند. آن دسته از طرفداران گیج و گمراهی که خودشان را «لیبرال‌ها» نامیده و کمونیست‌ها «آدم‌های ساده ی مفید» می‌خوانندشان، به علاوه ی همراهان و حتی اکثریت اعضای رسمی ثبت شده ی حزب، به شدت سراسیمه می‌شوند اگر یک روزی بفهمند که پیشروانشان وقتی که در مورد اغتشاش موعظه می‌کردند تنها به دنبال منفعت خود بودند. اما دیگر آن موقع ممکن است برای تغییر فاجعه خیلی دیر باشد.

در حال حاضر، خطر شومی که احزاب کمونیست غرب را تهدید می کند موضع آنها در روابط خارجی است. نشان مشخص تمام احزاب کمونیستی کنونی سرسپردگی آنها به سیاست خارجی متجاوزگرانه ی شوروی هاست. هر وقت که آنها باید میان روسیه و کشور خود انتخاب کنند، بدون هیچ تاملی روسیه را ترجیح می دهند. قاعده کلی آنها این است: درست یا غلط، روسیه ی من. آنها موکدا تمامی دستورات صادره از روسیه را پیروی می کنند. وقتی روسیه متحد هیتلر بود، کمونیست های فرانسوی در قبال اقدامات زمان جنگ فرانسه کارشکنی کرده و کمونیست های آمریکایی مشتاقانه با اقدامات پرزیدنت روزولت برای کمک رسانی به انگلیس و فرانسه برای مقابله با نازی ها مخالفت می کردند. کمونیست ها در تمام نقاط جهان به افرادی که مخالف حملات آلمان ها بودند مهر «جنگ طلبان امپریالیست» می زدند. اما بلافاصله پس از حمله ی هیتلر به روسیه، یک شبه جنگ امپریالیستی سرمایه داران به جنگ تدافعی تبدیل شد. وقتی استالین کشوری دیگر را تسخیر می کرد، کمونیست ها این تجاوز را به عنوان دفاع از خود در مقابل «فاشیست ها» توجیه می کردند.

در پرستش کورکورانه ی هرآنچه که روسی است، کمونیست های اروپای غربی و ایالات متحده بسیار فراتر از شوونیست ها می روند. آنها شور و شوق زیادی نسبت به فیلم های روسی، موسیقی روسی و به اصطلاح اکتشافات علمی روسی نشان می دهند. آنها با کلمات وجدآمیز در مورد دستاوردهای اقتصادی شوروی ها صحبت می کنند. آنها پیروزی سازمان ملل را به اقدامات ارتش روسیه نسبت می دهند. و مدعی هستند که روسیه دنیا را از مخاطره ی فاشیست حفظ کرده است. روسیه تنها کشور آزاد است در حالی که تمام کشورهای دیگر محکوم به دیکتاتوری سرمایه داران هستند. روس ها صرفا خوشحال هستند و از برکت داشتن زندگی تمام و کمال لذت می برند؛ در حالی که کشورهای سرمایه داری اکثریت قریب به اتفاق از محرومیت و خواسته های برآورده نشده شان رنج می برند. همانطور که زاهد مسلمان آرزومند زیارت معبد پیامبر در مکه است، روشنفکر کمونیستی نیز خواهان دیدار زیارتگاه مقدس خود، مسکو، به عنوان یکی از بااهمیت ترین حوادث زندگی اش است .

با اینحال، تمایز کاربرد اصطلاحات کمونیست ها و سوسیالیست ها تاثیری در معنای اصطلاحات کمونیسم و سوسیالیسم به عنوان هدف نهایی سیاست های مشترک هر دوی آنها ندارد. برنامه ی انترناسیونال که در سال ۱۹۲۸ توسط کنگره ششم در مسکو تصویب شد،[۱۵] شروع به ایجاد تمایز میان کمونیسم و سوسیالیسم (و نه صرفا میان سوسیالیست ها و کمونیست ها) کرد.

بر طبق این دکترین جدید، در تکامل اقتصاد بشری، میان مرحله ی سرمایه داری و کمونیسم، مرحله ی سومی نیز وجود دارد که سوسیالیسم نام دارد. سوسیالیسم نظامی اجتماعی است که بر اساس آن کنترل عمومی وسایل تولید و مدیریت کامل تمامی فرآیندهای تولید و توزیع توسط برنامه ریزی متمرکز صاحبین قدرت صورت می گیرد. از این منظر سوسیالیسم با کمونیسم برابر است. اما با کمونیسم از این جهت تفاوت دارد که هیچ برابری سهم برابری برای مصرف همه افراد وجود ندارد. به رفقا هم چنان دستمزد پرداخته می شود و این نرخ های دستمزد بر اساس سود اقتصادی ای تعیین می شود که دولت مرکزی برای حفظ بیشترین میزان ممکن محصولات در نظر دارد. آنچه استالین سوسیالیسم می نامد با مفهوم «فاز اولیه» کمونیسم مارکس تطابق دارد. استالین اصطلاح کمونیسم را منحصرا برای آنچه که مارکس «فاز بالاتر» کمونیسم نامیده حفظ کرده است. سوسیالیسم، با معنایی که استالین اخیرا از این اصطلاح استفاده کرده، حرکت به سمت کمونیسم است، اما منظور خود کمونیسم نیست. به محض اینکه از طریق روش های تولید سوسیالیستی، افزایش در ثروت مورد انتظار صورت بگیرد، سوسیالیسم به کمونیسم تغییر پیدا خواهد کرد. افزایش در ثروت مذکور موجب افزایش سطح زندگی توده های روسی به استاندارد بالاتر می شود که برجسته ترین مقامات کلیدی در روسیه کنونی از آن بهره مند هستند. [۱۶]

ویژگی تدافعی کاربرد چنین واژه شناسی جدیدی آشکار است. استالین لازم می دانست برای اکثریت وسیع مردم این موضوع را توضیح دهد که چرا سطح زندگی شان به شدت پایین است؛ بسیار پایین تر از توده هایی که در کشورهای سرمایه داری زندگی می کنند و حتی پایین از پرولتاری روسی در روزهای حاکمیت سزارها. او در پی توجیه این حقایق بود: که حقوق و دستمزد نابرابر هستند، که گروه کوچکی از مقامات شوروی از تجهیزات لوکس مدرن بهره مند هستند، که گروه دومی هم وجود دارد که تعداد بیشتری از گروه اول هستند اما از تعداد طبقه ی کارگر در روسیه ی امپراطوری کمتر هستند و به سبک «بورژوازی»زندگی می کنند، در حالی که توده ها در فقر و بدبختی بوده، در زاغه های متراکم زندگی می کنند و به خوبی تغذیه نمی کنند. او بیش از این نمی تواند سرمایه داری را برای شریط موجود سرزنش کند. از اینرو وی مجبور شد به راه جدید ایدئولوژیکی ای متوسل شود. مشکل استالین جدی تر از کمونیست های روسی روزهای نخست حکومت شان ست. این کمونیست ها اعلان کردند که برابری درآمد اصلی است که در لحظات اولیه ی تسخیر قدرت پرولتاریا باید اجرا شود. علاوه بر این، در کشورهای سرمایه داری قدرتمندترین حيله ی عوام فریبانه ای که توسط احزاب کمونیستی تحت الحمایه ی روسیه به کار می رفت ابرانگیختن حسادت افراد کم درآمد علیه افراد پردرآمد بود. مهم ترین استدلالی که کمونیست ها برای دفاع از تزشان پیش می برند این است که سوسیالیسم ملی هیتلر سوسیالیسم حقیقی نبوده، اما، در عوض، بدترین نوع سرمایه داری گونه ای است که در آلمان نازی بوده که نابرابری در سطح زندگی وجود داشته است. تمایز جدید استالین میان سوسیالیسم و کمونیسم تضاد آشکاری است بر سیاست لنین، و کوچکترین توجه ای به پروپاگاندای احزاب کمونیستی خارج از مرزهای روسیه ندارد. اما چنین تضادهایی از دیدگاه شوروی ها اهمیتی نداشت. حرف دیکتاتور تصمیم نهایی بوده، و هیچ کس آنقدر بی پروا نبود که به مخالفت بپردازد.

درک این امر اهمیت دارد که بدعت معنایی استالین صرفا اصطلاحات کمونیسم و سوسیالیسم را تحت تاثیر قرار می دهد. وی معنای اصطلاحات کمونیسم و سوسیالیسم را تغییر نداده بود. حزب بولشویستی همانند گذشته کمونیسم خوانده می شد. احزاب متمایل به روسیه که خارج از مرزهای اتحاد شوروی بودند، خود را احزاب کمونیستی می نامند و غضبناک با احزاب سوسیالیستی ای که از نظر آنها صرفا خائنین اجتماعی هستند مبارزه می کنند. اما نام رسمی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بدون تغییر باقی مانده است.

۴

تجاوزگری روسیه

ملی‌گرایان آلمانی، ایتالیایی ، و ژاپنی سیاست‌های تجاوزگرایانه‌شان را از طریق کمبود لیبسراوم توجیه می‌کنند. کشورهایشان نسبتاً پرجمعیت هستند. طبیعت نعمات کمی را به این کشورها اعطا کرده و آنها به واردات موادغذایی و مواد اولیه از خارج وابسته هستند. آنها باید برای پرداخت واردات به شدت ضروری، محصولات خود را صادر کنند. اما سیاست‌های حمایت‌گرایانه ی کشورهای تولیدکننده ی مازاد مواد غذایی و مواد اولیه مرزهایشان را به واردات محصولات بسته‌اند. دنیا آشکارا به سمت وضعیت آتارکی کامل اقتصادی همه ی کشورها در حرکت است. در چنین دنیایی، چه سرنوشتی در انتظار کشورهای است که نمی‌توانند شهروندان خود را سیر کنند یا پوشاکشان را از منابع داخلی تامین کنند؟

دکترین لیبسراوم مردمان به اصطلاح «فقیر » تاکید بر این دارد که در آمریکا و استرالیا میلیون‌ها هکتار زمین بی‌مصرف وجود دارد که بسیار بارورتر از خاک غیرحاصلخیزی است که کشاورزان کشورهای فقیر کشت می‌کنند. به همین ترتیب، شرایط طبیعی برای استخراج معدن و تولیدات بسیار مساعدتر از کشورهای فقیر است. اما کشاورزان و کارگران آلمانی، ایتالیایی و ژاپنی از طرف طبیعت برای داشتن مناطق مطلوب محروم شده‌اند. قوانین مهاجرتی کشورهای به‌نسبه کم‌جمعیت از مهاجرت جلوگیری می‌کند. این قوانین بازدهی‌نهایی کارگر و از اینرو نرخ‌های دستمزد در کشورهای کم‌جمعیت را افزایش داده و این شاخص‌ها را در کشورهای پرجمعیت می‌کاهد. سطح بالای زندگی در ایالات متحده و قلمرو بریتانیا از طریق کاستن سطح زندگی در کشورهای متمرکز اروپا و آسیا پرداخته می‌شود.

این تجاوزگران، یا به عبارتی ملی‌گرایان آلمانی، ایتالیایی و ژاپن‌کشورهایی هستند که از طریق موانع تجاری و مهاجرتی بهترین سهم ثروت طبیعی زمین را تصاحب کرده‌اند. آیا پاپ [۱۷] خودش اعلام نکرد که ریشه ی جنگ‌های جهانی «خودخواهی محاسبه‌گرایانه و سردی است که در پی احتکار منابع و مصالح اقتصادی است تا کشورهای که مورد کم‌لطفی طبیعت قرار گرفته‌اند به منابع موردنیاز دسترسی پیدا کنند؟» جنگی که هیتلر، موسیلسنی و هیروهیتو برافروخته بودند از این منظر جنگی بود که تنها هدفش دادن فقرا آنچه بود که به واسطه ی حق طبیعی و الهی، به آنها تعلق داشت.

روس‌ها برای توجیه سیاست‌های تجاوزگرانه‌شان به چنین استدلال‌های متوسل نمی‌شوند. روسیه‌کشور نسبتاً کم‌جمعیتی است. خاکش نسبت به کشورهای دیگر از طبیعت موهبت بیشتری را برده و بیشترین منفعت را برای رشد انواع غلات، میوجات، دانه‌ها و گیاه‌ها عرضه می‌کند. روسیه علفزارهای وسیع و تقریباً جنگل‌های تمام‌نشدنی‌ای را دارد. روسیه غنی‌ترین منابع برای تولید طلا، نقره، پلاتینیوم، آهن، مس، نیکل، منیزیم، و فلزات دیگر و نفت را دارد. اما به خاطر حکومت مطلقه سزارها و ناشایستگی اسفناک سیستم کمونیستی، جمعیتش باید بیش از اینها در انتظار بهره‌مندی از بالاترین سطح زندگی بماند. مطمئناً، کمبود منابع طبیعی نبوده که روسیه را به تسخیر کردن وادار کرده است.

تجاوزگری لنین حاصل این باور است که وی رهبر نهایی انقلاب دنیاست. او خود را جانشین مشروع انترناسیونال اول محسوب کرده، مقدر به انجام وظیفه‌ای شده که مارکس و انگلس در آن شکست خورده‌اند. ضربه‌ناقوس سرمایه‌داری به صدا درآمده، و هیچ‌دسیسه‌ی سرمایه‌داری‌ای نمی‌تواند بیش از این تصاحب‌غارتگران را به تعلیق بیاندازد. تنها چیزی که نیازش احساس می‌شود دیکتاتور نظام نوین اجتماعی است. لنین آماده بود این بار را بر دوش‌هایش تحمل کند.

پس از دوران تهاجم مغول‌ها، بشریت چنین خواسته‌ی مطلق و مصممی برای برتری نامحدودی بر دنیا ندیده بود. در هر کشوری ماموران روسی و کمونیست‌های ستون‌پنجم متعصبانه برای «اتحاد » با روسیه می‌کوشیدند. اما لنین چهار ستون اول را کم داشت. نیروهای نظامی روسیه در آن زمان نسبتاً محقر بودند. آنها وقتی از مرزهای روسی عبور کردند،

توسط لهستانی‌ها متوقف شدند. آنها نتوانستند بیش از این به غرب پیش روی کنند. کارزار عظیم آنها برای تسخیر دنیا از پا درآمد.

حرف زدن در مورد این مسائل که آیا کمونیسم تنها در یک کشور امکان‌پذیر است یا مطلوب، بیهوده است. نهایتاً کمونیست‌ها خارج از مرزهای روسیه با شکست مواجهه شده بودند و مجبور به ماندن در خود روسیه شدند. استالین تمام انرژی خود را وقف سازماندهی ارتشی پابرجا کرد که دنیا پیش از آن ندیده بود. اما او موفق‌تر از لنین و تروتسکی نبود. نازی‌ها به آسانی این ارتش را شکست دادند و مهم‌ترین بخش از قلمرو روسیه را اشغال کردند. روسیه توسط بریتانیا و فراتر از آن، نیروهای آمریکایی نجات یافت. قانون وام – اجاره ی آمریکا روس‌ها را قادر ساخت هنگامی که کمبود تجهیزات و تهدید اشغال آمریکا وجود داشت در مقابل آلمان‌ها قد راست کنند و آلمان‌ها را مجبور به خروج از روسیه سازد. روس‌ها حتی می‌توانستند گاه و بیگاه گروه سربازان نازی که هنگام عقب‌نشینی ارتش نازی‌ها حمایت می‌کردند شکست دهند. وقتی هواپیماهای آمریکایی دفاع آلمان‌ها را شکست دادند، روس‌ها توانستند برلین و وین را فتح کنند. وقتی آمریکایی‌ها ژاپنی‌ها را شکست دادند، روس‌ها توانستند در آرامش به آمریکایی‌ها از پشت‌خنجر بزنند.

بی‌شک، کمونیست‌ها درون و بیرون روسیه و سمپات‌های روسیه با اشتیاق مدعی بودند که روسیه نازی‌ها را شکست داده و اروپا را آزاد کرده‌اند. حامیان روسیه از کنار این حقیقت در سکوت می‌گذرند که تنها دلیل اشغال‌نشدن مسکو، لنینگراد و استالینگراد توسط نازی‌ها کمبود مهمات، هواپیما و گازولین بود. از طرفی به دلیل راهبندان بود که نازی‌ها نتواستند تجهیزات مورد نیاز ارتش‌شان را تهیه کنند، و از سوی دیگر فقدان مسیر رفت و آمدی در قلمرو روسیه بود که مانع از رساندن این تجهیزات به خط مقدم می‌شد. نبرد قطعی جنگ، نبرد اقیانوس آرام بود. وقایع استراتژیک بااهمیتی که در جنگ علیه آلمان عمل کرد، تسخیر آفریقا و سیسیل، و پیروزی در نورماندی بود. استالینگراد در مقیاس با استانداردهای کلان این جنگ، به سختی موفقیتی تاکتیکی محسوب می‌شد. در مبارزه علیه ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها، سهم روسیه ناچیز بود.

اما غنمیت پیروزی به تنهایی نصیب روسیه شد. در حالی که که سایر کشورهای متحد در پی کشورگشایی نیستند، روس‌ها به شدت در حال پیشروی هستند. آنها سه جمهوری بالتیک، بسارابیا، استان چک اسلوواکیایی کارپاتو–روس،[۱۹] بخشی از فنلاند، بخش عظیمی از لهستان و قلمرو وسیعی از خاور دور را ضمیمه ی خاک خود کردند. آنها مدعی‌اند که مابقی لهستان، رومانی، مجارستان، یوگسلاوی، بلغارستان، کره و چین، نواحی منحصراً تحت تأثیر روسیه هستند. آنها به شدت در حال استقرار دولت‌های «خودمانی»، یا به عبارتی دولت‌های دست‌نشانده، در این کشورها هستند. اما در مقابل اپوزیسیونی که توسط ایالات متحده و بریتانیای کبیر به وجود آمده‌اند، امروزه کل قاره ی اروپا، آسیا و آفریقای شمالی را تحت حاکمیت آنهاست. تنها پادگان‌های آمریکایی و بریتانیایی در آلمان راه روس‌ها را به سواحل اقیانوس اطلس بسته‌اند.

امروزه، تهدید واقعی غرب، به نسبتی بیشتری پس از جنگ جهانی اول،نیروی نظامی روسیه نیست. بریتانیای کبیر می‌توانست به آسانی باعث عقب‌نشینی روسیه شود و برای روس‌ها وارد شدن به جنگ علیه ایالات متحده جنون محض می‌بود. برای غرب، ایدئولوژی‌های کمونیستی و نه ارتش روسیه، تهدید محسوب می‌شوند. روس‌ها از این موضوع به خوبی با‌خبر هستند و توجه خود را نه به ارتش خود، بلکه پارتیزان‌های خارجی خود موقوف کرده‌اند. آنها می‌خواهند دموکراسی‌ها را از درون، و نه بدون آنها سرنگون کنند. حربه ی اصلی آنها دسیسیه‌های ستون پنجمی متمایل به روسیه ی است. این دسیسه‌ها تفرقه‌های انشقاقی بولشویسم هستند.

نویسندگان و سیاستمداران کمونیستی درون و بیرون از روسیه، سیاست‌های تجاوزگرانه ی روسیه را دفاع محض از خود می‌دانند. آنها می‌گویند، این روسیه نیست که درصدد تجاوز است، بلکه در مقابل، دموکراسی‌های در حال تجزیه ی سرمایه‌داری هستند که در پی این هدف هستند. روسیه تنها خواهان دفاع از استقلال خود است. این روش، شیوه‌ای قدیمی و آزمایش‌شده برای توجیه تجاوزات است. لوئی چهاردهم و ناپلئون اول، ویلهلم دوم و هیتلر از صلح دوست‌ترین افراد بودند. وقتی که آنها کشورهای دیگر را تصرف کردند تنها در پی دفاع از خود بودند. روسیه به همان اندازه توسط استونی و لاتویا مورد تهدید قرار گرفته بود که آلمان توسط لوکزامبورگ و دانمارک.

نتیجه ی افسانه دفاع از خود، حکایت تلاش هایی است که برای گسترش یک ایدئولوژی ناخواسته بر می خیزد . استقلال سیاسی کشورهای کوچک همسایه ی روسیه که حفظ شده اند، صرفا گریزی طراحی شده اند تا از آلودگی دموکراسی های اروپایی به جرم کمونیسم حفاظت کنند. از اینزو، چنین نتیجه می شود که این کشورهای کوچک حق استقلال خود را هدر می دهند. روسیه می پندارد که این حق مسلم این ادعا را دارد که همسایگانش – و هم چنین همسایگان همسایگانش – باید تنها تحت حاکمیت « خودمانی»، یا به عبارتی دولت های شدید کمونیست باشند. چه اتفاقی بر سر دنیا می افتاد اگر که تمامی قدرت های بزرگ ادعایی مشابه داشتند؟

حقیقت این است که دولت های کشورهای دموکراتیک نیستند که درصدد سرنگونی نظام کنونی روسیه هستند. این دولت ها ستون های پنجم دموکراتیک در روسیه را نمی پروراند و توده های روسی را علیه حاکمشان تحریک نمی کنند. اما روس ها شب و روز مشغول ایجاد ناآرامی در همه ی کشورها هستند.

دخالت بسیار کم رنگ و مرددانه ی کشورهای متحد در جنگ های داخلی روسیه اقدامی ضدکمونیستی و طرفدار سرمایه داری نبود. برای کشورهای متحد، که با مرگ و زندگی در مقابل آلمان ها دست و پنجه نرم می کردند، لنین در آن زمان صرفا آلت دشمنان کشنده شان بود. لودندورف(Ludendorff) لنین را به روسیه اعزام کرد تا رژیم کرنسکی را سرنگون سازد و به روسیه پناهنده شود. بلوشیویست ها با ارتشی متشکل از روس هایی مبارزه می کردند که می خواستند اتحاد خود را با فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده ادامه دهند. برای کشورهای غربی از نظر نظامی غیرممکن بود بی طرف بمانند، در حالی که متحد روس شان به شدت از خودشان در مقابل بولشویست ها دفاع می کنند. برای کشورهای متحد جبهه ی شرقی در خطر بود. نزاع ژنرال های «سفید» نزاع خودشان محسوب می شد.

در سال ۱۹۱۸ به محض اینکه جنگ علیه ی آلمان پایان یافت، متحدین علاقه ی خود را به اقدامات روسیه از دست دادند. دیگر نیازی به جبهه ی شرق نبود. متحدین کوچک ترین توجهی به مسائل داخلی روسیه نداشتند. آنها در پی صلح بوده و مشتاقانه از جنگیدن صرف نظر می کردند. بی شک، آنها از اینکه نمی دانستند چگونه باید با روسیه با نزاکت تسویه کنند، خجالت زده بودند. ژنرال های آنها از ترک همراهانشان که با بهترین توانایی شان بر سر هدفی مشترک جنگیده بودند شرمگین بودند. ترک کردن این افراد درست در لحظه ای که به کمک نیاز داشتند از نظر ژنرال ها چیزی کم تر از بزدلی و سر باز کردن از وظیفه شان نبود. چنین ملاحظات نظامی ای باعث شد تا مدتی کناره گیری متحدین نامحسوس باشد و پایان اقدامات ژنرال های سفید به تعویق افتد. وقتی که این خروج محقق شد، دولتمردان متحدین احساس رهایی کردند. از آن پس، متحدین سیاست اکیدا خنثی ای را در قبال اقدامات روسیه اتخاذ کردند.

حقیقتا بسیار جای تاسف داشت که متحدین به طور تصادفی در مسائل مربوط به جنگ داخلی روسیه درگیر شده بودند. بهتر می شد اگر که وضعیت نظامی سال های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ متحدین را وادار به دخالت نمی کرد. اما نباید از این موضوع غفلت کرد که عدم دخالت در روسیه برابر بود با شکست نهایی سیاست پرزیدنت ویلسون. ایالات متحده وارد جنگ شد تا « دنیا را جایی امن برای دموکراسی» سازد. پیروزی در جنگ قیصر را شکست داد و امپراطوری مطلقه ی نسبتا محدود و ملایمی در آلمان جایگزین شد. از سوی دیگر، در روسیه دیکتاتوری ای برپا شد که در مقایسه با آن، استبداد سزارها می توانست لیبرال خوانده شود. ولی متحدین در پی این نبودند که روسیه را مکانی امن برای دموکراسی تبدیل کنند. درست همانطور که تلاش هایشان برای آلمان در این راستا نبود. گذشته از همه، آلمان زمان قیصر پارلمان، وزرای مسئول در قبال پارلمان، محاکمه توسط هیئت منصفان، آزادی اندیشه، آزادی مذهب و مطبوعات داشت که با کشورهای غربی و بسیاری از سازمان های دیگر دموکراتیک به نسبت برابری می کرد. اما روسیه ی شوروی حکومت مطلقه نامحدودی بود.

آمریکایی ها، فرانسوی ها و بریتانیایی ها نتوانستند از این زویه به این مسئله بنگرند. اما نیروهای غیردموکراتیک در آلمان، ایتالیا، هلند، مجارستان و بالکان ها به طرز متفاوتی می اندیشیدند. همانگونه که ملی گرایان این کشورها تفسیر می کردند، بی طرفی نیروهای متحدین در رابطه با روسیه نشانی بود از این حقیقت که دغدغه ی آنها برای دموکراسی فریبی بیش نیست. آنها استدلال می کردند که متحدین با آلمان مبارزه کردند چرا که متحدین به شکوفایی اقتصادی آلمان غبطه می خوردند و حکومت مطلقه جدید روسیه را حفظ کردند چرا که از قدرت اقتصادی روسیه هراسی نداشتند. این ملی گرایان چنین نتیجه می گیرند که دموکراسی چیزی بیش از یک واژه ی جذاب برای فریب مردم ساده لوح نیست. و آنها از جذابیت احساسی این شعار که روزی می توانست به حربه ای علیه استقلال خودشان درآید، بیمناک می شدند.

با توجه به رویکرد عدم دخالت قدرت های غربی بزرگ در روسیه، این کشور بی شک دلیلی برای هراس از این قدرت ها نداشت. شوروی ها از پرخاشگری های نازی ها هم بیمی نداشتند.

در مقابل بیانیه های مرسوم در آمریکا و اروپای غربی، نتیجه ی جهالت کامل از اقدامات آلمان بودند. اما روس ها آلمان و نازی ها را می شناختند. آنها نبرد من را خوانده بودند. آنها از این کتاب آموخته بودند که هیتلر نه تنها به اوکراین طمع دارد، بلکه ایده ی اصلی استراتژیک هیتلر بر پایه ی تسخیر روسیه پس از محاصره ی قطعی و ابدی فرانسه است. روس ها کاملا قانع شده بودند که همانطور که در نبرد من بیان شده بود، انتظار هیتلر مبنی بر این که ایالات متحده و بریتانیای کبیر از این جنگ دور خواهند بود و در سکوت کامل اجازه ی نابودی فرانسه را خواهند داد، خیال بیهوده ای بیش نیست. آنها مطمئن بودند که جنگ جدید جهانی ای، که خودشان خواهان بی طرف ماندن بودند، به شکست جدید آلمان ها خواهد انجامید. و استدلال می کردند که این شکست، آلمان – اگر نه کل اروپا– را مکانی امن برای بولشویسم می سازد. در پی چنین استدلالی، استالین در زمان جمهوری ویئمار به طور مخیفانه به تجدید تسلیحات آلمانی کمک می رساند. کمونیست های آلمان به هیتلر به همان اندازه کمک کردند که رژیم ویئمار را برکنار کند. نهایتا استالین در ماه آگوست ۱۹۳۹ وارد اتحادی آشکار با هیتلر شد تا به وی علیه غرب کمکی کرده باشد.

آنچه که استالین – همانند بسیاری از افراد دیگر– پیش بینی نکرده بود، موفقیت گسترده ی ارتش آلمان در سال ۱۹۴۰ بود. هیتلر در سال ۱۹۴۱ به روسیه حمله کرد چرا که کاملا مطمئن بود که نه تنها فرانسه بلکه بریتانیای کبیر در شرایط نامساعدی هستند، و ایالات متحده، که در خاک خود توسط ژاپن تهدید شده بود، به اندازه ای قوی نبود که با موفقیت در مسائل اروپا دخالت کند.

تجزیه ی امپراتوری هابسبورگ در سال ۱۹۱۸ و شکست نازی ها در سال ۱۹۴۵ راه روسیه را بر اروپا گشود. روسیه امروز تنها نیروی نظامی موجود در قاره ی اروپاست. اما چرا روس ها تا این حد مصصم به فتح کردن و افزودن به قلمرو خود هستند؟ روس ها بی شک محتاج منابع این کشورها نیستند. استالین در پی این نبود که با چنین کشورگشایی بتواند محبوبیت خود را در میان توده های روسی افزایش دهد. اهداف وی رابطه ای با افتخارات نظامی نیز نداشت.

این توده ها نبودند که استالین با سیاست های متجاوزگرانه اش در پی تسکین شان بود، بلکه هدف وی روشنفکران بودند. مارکسیست ارتدوکسی، مهم ترین بنیان قدرت شوروی، در خطر بود.

این روشنفکران روسی به اندازه ای کوتاه فکر هستند که مجذوب تعدیلات مارکسیستی ای شوند که در واقع آموزه های اساسی ماتریالیسم دیالتیک را در بر ندارد. آنها می پنداشتند این تعدیلات برای شوونیسم روسی شان مناسب است. با وجودی که روسیه یک مرحله اجتناب ناپذیر تکامل اقتصادی از دیدگاه مارکس را از سرگذرانده بود، باز هم به روسیه مقدس شان اعتماد داشتند. آنها به خودشان افتخار می کردند که پیشتاز پرولتار و انقلاب جهانی ای هستند که ابتدا با درک سوسیالیسم در یک کشور، نمونه افتخارآفرینی ای را برای سایر کشورها ایجاد کرده اند. اما توضیح این امر برای آنها غیرممکن است که چرا سایر کشورها نهایتا به جایگاه روسیه نرسیده اند. در نوشته های مارکس و انگلس، که همگان باید مطالعه کرده باشند، آنها دریافته اند که پدران مارکسیسم، بریتانیای کبیر و فرانسه و حتی آلمان را به عنوان کشورهایی با بیشترین تمدن و تکامل سرمایه داری دانسته اند. این شاگردان دانشگاه های مارکسیستی شاید احمق تر از آن باشند که دکترین اقتصادی و فلسفی کتاب مقدس مارکسیستی را درک کنند. اما آنها به آن اندازه احمق نیستند تا ببینند مارکس این کشورهای غربی را بسیار پیشرفته تر از روسیه در نظر گرفته بود.

برخی از این دانشجویان سیاست های اقتصادی و آمار نسبت به این واقعیت که سطح زندگی توده ها در کشورهای سرمایه داری بسیار بالاتر از کشور خودشان است بدگمان شدند. چطور چنین چیزی ممکن است؟ چرا ایالات متحده ای که –گرچه در تولید محصولات سرمایه داری بهترین است – در آگاهی مسائل طبقاتی در پرولتاریا بسیار عقب مانده است، شرایط مساعدتری دارد؟

استنتاج از این وقایع به نظر غیرقابل اجتناب می رسد. اگر اکثرکشورهای پیشرفته ای که نظام کمونیستی نداشته اند و تحت نظام سرمایه داری نسبتاً به خوبی سرکرده اند، و اگر کمونیسم محدود به کشوری است که مارکس آن را به عنوان سرزمینی عقب مانده و قلمرویی که ثروتی برای همه افراد محیا نمی کند می دانسته، آیا این تفسیر درست به نظر نمی آید که کمونیسم نشانی است از پس روی کشورها و منتج شدن آنها به فقری عمومی؟ آیا نباید یک وطن پرست روسی از این که کشورش متعهد به این نظام است شرمگین باشد؟

چنین تفکراتی در کشوری با حکومت مطلقه بسیار خطرناک است. هر کسی که جسارت بیان آنها را داشته باشد به طور بی رحمانه ای توسط پلیس شوروی، G.P.U.، کشته می شود. اما، حتی در سکوت، این تفکراتی است که سر زبان هر فرد باهوشی می آید. این تفکرات خواب مقامات معظم و گاه دیکتاتور بزرگ را برآشفته می کند. دیکتاتور بی شک قدرت از میان برداشتن تمامی مخالفین را دارد. اما ملاحظات حذف تمام افرادی که قدرت قضاوت دارند را صلاح نمی داند و روا نمی دارد که کشور تنها توسط افراد احمق اداره شود.

این بحران حقیقی مارکسیسم روسی است. هر روزی که بدون ایجاد انقلابی در جهان بگذرد، این بحران عمیق تر می شود. شوروی ها یا باید به تسخیر دنیا بپردازند یا در کشور خودشان با ارتداد طبقه ی روشنفکر مورد تحت تهدید قرار گیرند. نگرانی در مورد باور ایدئولوژیکی زیرک ترین افراد روسیه است که روسیه ی استالین را به تجاوزات مصمم می کند.

